

چاپ دوم



زن تخم مرغی

لیندا. دی. کرینو

ترجمه: میم دما دم



مهری



نشر مَهْری

ادبیات ترجمه . رمان * ۲۰

زن تخم مرغی

لیندا. دی. کرینو

برگردان: میم. دمادم

| چاپ اول: ۱۳۹۵، نشر مهری | چاپ دوم: ۱۳۹۸، نشر مهری |
| شابک: ۷-۳-۹۸۶۹۳۲۱-۰-۹۷۸ |
| قیمت: ۱۵ پوند | اروپا ۱۷ یورو |

| صفحه آرای: استودیو مهری | طرح جلد: محسن توحیدیان |
| ویراستار: ویدا افتاده |

کتاب حاضر ترجمه‌ای است از نسخه‌ی انگلیسی کتاب *The Egg Woman* که در سال ۱۹۹۷ منتشر شده است.
اجازه‌ی ترجمه‌ی اثر به زبان فارسی و حق نشر آن توسط نویسنده، به نشر مهری واگذار شده است.

مشخصات نشر: نشر مهری :لندن
۲۰۲۰ میلادی/ ۱۳۹۸ شمسی.
مشخصات ظاهری: ۲۱۲ ص.: غیر مصور.
موضوع: داستان فارسی.

کلیه حقوق محفوظ است.

© میم. دمادم.

© ۲۰۲۰ نشر مهری.



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com

تقدیم به خاطره‌ی پدر بزرگ و مادر بزرگم

دیوید دیویس

تولد: ۱۸۷۳ - جدوانی، روسیه (لهستان فعلی)

مرگ: بروکلین، نیویورک. ۱۹۶۱

دورا اینفرید دیویس

تولد: ۱۸۸۳ - مسزنیک، روسیه (لهستان فعلی)

مرگ: لانگ‌بیچ، نیویورک. ۱۹۶۹

ابراهام هایمن

تولد: پولانسک، روسیه (لهستان فعلی)، ۱۸۶۹

مرگ: نیویورک، نیویورک ۱۹۲۰

رزا وایس هایمن

تولد: ۱۸۷۹ پولانسک، روسیه (لهستان فعلی)

مرگ: نیویورک، نیویورک، ۱۹۷۳

پس اینگونه بود که تقدیر ما دیگر شد، نه مانند آنان که پسِ پشت نهادیم؛ آن حادثه‌جویان دلیر در دنیای نو.

جنوب غربی آلمان - ۱۹۳۶

فصل اول

جد اندر جدم مزرعه‌دار بودند؛ زن و مرد همه. روی گونی ذرت خوراکی مان عکس زنی هست که دقیقاً همان جوروی نگاه می‌کند که اغلب کشاورزان نگاه می‌کنند؛ چشم دوخته به زمین. نمی‌دانم که آن آدم روی گونی ذرت مشغول چه کاری بوده است. سر خم شده‌اش می‌گوید که یا مشغول کار توی خانه بوده یا سر زمین، یا مثلاً مشغول رفوکاری یا پخت‌وپز بوده و در همین حال چشمی هم به بچه‌هایش داشته. هر چند وقت یک‌بار، درست برای تعیین وضع هوا، نگاهی به آسمان می‌اندازم و از روی نحوه‌ی قرارگیری خورشید هوای فردا را حدس می‌زنم، می‌فهمم که اگر ابرهای طوفان‌زا تغییر جهت دهند، رخت‌هایی را که روی بند پهن کرده‌ام، قبل از باران خشک می‌شوند. من هم، مثل همان زن، همیشه سرم پایین است. تا جایی که همه به یاد دارند، ما همیشه روی زمین کار می‌کرده‌ایم.

مزرعه‌ی ما کوچک است، آن‌قدر کوچک که دو نفری از پشش برآییم و بعد از تمام حساب و کتاب‌ها، چیز زیادی دستانمان را نگیرد. ما در زمهری ملاک‌های بزرگ و کشاورزان عمده نیستیم. در دوردست‌ها، مراعاتی نداریم

که برای شخم زنی به خانواده‌های فقیر اجاره‌اش دهیم. در فصل درو، کارگر نمی‌گیریم. وقت‌هایی که کار زیاد باشد، بچه‌ها را از مدرسه برمی‌داریم، می‌آوریم خانه تا کمک‌حالمان باشند. بیشتر آن‌چه در سفره‌مان هست، محصول دست خودمان است ولی چیزی هم برای فروش در بازار باقی نمی‌ماند. خب در طول تابستان، می‌توانیم چندتایی گوجه‌فرنگی و مقداری سبزیجات اضافه بیاوریم و یک‌چند تا هم سیب‌زمینی و پیاز و چیزهایی از این قبیل، اما به دردسرش نمی‌ارزد که باغچه‌ی کوچک سبزیجاتمان را برای اندک درآمدی که شاید به بار بیاورد، بزرگ‌تر کنیم. شنیده‌ام که چند مزرعه‌ی بزرگ این دور و اطراف هست، اما مزرعه‌ی ما از آن دسته نیست. وقتی کسی از دور به مزرعه‌ی ما نزدیک شود، اگر تازه‌وارد باشد، متوجه تفاوت این مزرعه با مزارع اطراف نمی‌شود. اول خانه‌ی کوچکمان به چشم می‌خورد. بعد در سمت چپ خانه، اصطبل و محوطه‌ی طویله را جلوی آن می‌بیند که می‌رود تا آغل مرغ‌ها. جلوی خانه، پله‌ها و تک و توکی گل دیده می‌شود و زمین صیفی‌کاری هم که پشت خانه‌ست. وقتی نزدیک‌تر شود، متوجه کوچک بودن خانه می‌شود؛ خانه‌ای با فقط چهار اتاق، بدون احتساب سردخانه. دو اتاق در طبقه‌ی بالا که فقط برای تختخواب‌ها جا دارد و آشپزخانه، اتاق نشیمن و سردخانه‌ی آشپزخانه، که خرت‌وپرت‌ها را آن‌جا انبار می‌کنیم. در طبقه‌ی پایین. پله‌ها به ایوانی کوتاه منتهی می‌شود که از آن‌جا می‌توان زنگ در را کشید. خیلی وقت‌ها غریبه‌ها چنان محکم زنگ را می‌کشند که هم خودشان و هم من و مرغ و خروس‌ها از جا می‌پریم. زنگ ما باید صدای بلندی داشته باشد چون در واقع، فقط زنگ در نیست، بلکه زنگ ناهار و شام و فوریت‌های دیگری هم هست. خانه برایمان اندازه‌ست و برای خرت‌وپرت‌هایمان به اندازه‌ی کافی جا دارد. این خانه شبیه خانه‌ی پدری‌ام است و برای همین همیشه در آن احساس راحتی می‌کنم.

به محض نزدیک شدن به حصار، حیوانات حضورشان را اعلام می کنند. حصار در امتداد جاده کشیده شده و مرز مشخصه‌ی حیاط از اصطبل است. حیوانات آزادند که توی محوطه‌ی حصار بچرخند اما خیلی بیرون نمی آیند. گاوها را نزدیک دروازه می بینی که سالانه سالانه راه می روند و خوکها که توی سایه چمباتمه زده اند و مرغ و خروسها که درست جلوی آغل دنبال هم می کنند. حتی ممکن است هنوز چندان نزدیک نشده باشی که بوی گاوها را حس کنی و یکبار که این بو استشمام شود، دیگر به آن عادت می کنی. عاقبت می شوی مثل من که دیگر بو ادیتم نمی کند، البته می دانم اولش کمی زنده ست. گاوها آن قدری سروصدا نمی کنند که مرغ و خروسها که اگر نزدیکشان شوی و بخواهی نگاهشان کنی، قدقدکنان پناه می برند به آغل. بعد از مدتی که صدا و بو فروکش کند، تازه متوجه آشفته‌گی و درهم‌برهمی همه چیز می شوی. ما آن قدر کارهای مختلف داریم که وقت برای انجام کارهای اضافه نداریم تا این جا را تروتمیز کنیم. بنابراین آت‌وآشغال زیادی دورمان را گرفته، جوری که مجبوریم توی حیاط و در محوطه‌ی حیوانات با احتیاط قدم برداریم تا پایمان به چیزی نخورد.

زمین صیفی جات پر شده از علفهای هرز و گیاهان خودرو، لابه لای ردیف کاهو و چغندر، گل‌های ریز وحشی روییده که ظاهر باغچه را به هم ریخته. آن قدر فرصت نداریم که تمام فکر و ذکرمان باغچه‌ی صیفی جات باشد چون مجبوریم هم به کارهای زمین برسیم و هم به حیوانات رسیدگی کنیم. شوهرم، آن طرف جاده، مشغول زمین‌های گندم و ذرت است. من باید به کارهای خانه، باغچه و حیوانات رسیدگی کنم. صبح‌ها قبل از رفتن، برایم از چاه آب می کشد و کارهای آن روز را به من یادآوری می کند. وقت ناهار را با زنگ به او خبر می دهم و در این فاصله، کارهایی را که من از پس انجام‌شان برنیامده‌ام، سروسامان می دهد. بعد می رود سرِ کارش در

کارخانه‌ی سنگ‌بری. گاهی سر راهش، چندتایی تخم‌مرغ برای فروش به ده می‌برد. موقع شام برمی‌گردد خانه و جویا می‌شود که همه‌چیز روبه‌راه است یا نه و اگر کاری زمین مانده باشد، انجام می‌دهد.

حساب و کتاب مزرعه با من است، چون شوهرم تا مدرسه‌ی ابتدایی بیشتر درس نخوانده. خانواده‌ی پرجمعیتی داشتم، برای همین تا زمان ازدواج مدرسه می‌رفتم چون در خانه چندان نیازی به من نبود و برادرهای همه‌ی کارها را انجام می‌دادند. بنابراین من می‌توانم از پس جمع و تفریق برآیم و کمی حساب و کتاب سرم می‌شود، گرچه شوهرم مدام بالای سرم می‌ایستد و نگران است. نه این که اصلاً نتواند بخواند، او می‌تواند اسمش را به‌درستی بنویسد اما این کاری نیست که هر روز انجام دهد. حالا که به این موضوع فکر می‌کنم، دل به شکم که اصلاً یک کتاب درست و حسابی خوانده باشد. کتاب درست و حسابی در ذهن من یعنی کتابی که بزرگسالان از اول تا آخرش را می‌خوانند. من دوست داشتم موقع خواب برای بچه‌هایم داستان بخوانم و شوهرم هم همراه آن‌ها به داستان گوش می‌کرد. می‌دانم گوش می‌کرد چون گاهی که قبل از تمام‌شدن قصه مکث می‌کردم تا ببینم که بچه‌ها خوابشان برده یا وقتی که داستان طولانی بود و گلویم خشک می‌شد، شوهرم درباره‌ی بقیه داستان سؤال می‌کرد. همین‌طور که گفتم خانه‌مان کوچک است و اگر شوهرم در اتاق بغلی روی تخت دراز کشیده باشد یا در طبقه‌ی پایین کنار بخاری نشسته باشد، می‌تواند صدایم را از اتاق بچه‌ها بشنود. آرزویم این بود که بچه‌ها مدرسه را تا آخر بخوانند. هروقت این موضوع را به آن‌ها می‌گفتم، غرغر می‌کردند اما فکر می‌کردم شاید آن‌ها هم مثل من، زمانی که ازدواج کنند به این تحصیلات نیاز پیدا کنند. بچه‌های من نسبت به خودم به روش متفاوتی بزرگ شدند. آن‌ها بخشی از حوادثی بودند که با شور و شوق خود را وقف آن کرده بودند. آن‌ها

مطمئن بودند که موفقیت‌شان در گروهی تعهد و اطاعت کامل است، آن قدر که از همه چیز دست کشیده و مشتاقانه در پی اطاعت امر بودند. آن قدر درگیر این موضوع شده بودند که مسائل کوچک شخصی برایشان اهمیتی نداشت؛ روی هم رفته اصلاً این مسائل را نمی‌دیدند. ما بزرگترها درست برعکس آن‌ها بودیم. برای ما هیچ چیزی مهم‌تر از مزرعه و دوام آوردن از یک برداشت تا برداشت بعدی نبود. خود را وقف زمین و دام و طیور کرده بودیم و جز آن هر چیزی اسباب دردسر بود.

از دور آدم ممکن است فکر کند این مزرعه امن و آسوده است، فقط به این دلیل که به خوبی در منظره‌ی اطرافش حل شده. از پس پشته‌ی زمین صیفی، سربالایی نرمی خانه را دربر گرفته و چمنزار بزرگی هم پشت اصطبل گسترده شده. بناها، یعنی خانه و طویله و آغل با درخت‌ها و تپه‌های اطراف یکی شده. به نظر می‌آید مزرعه از این که آن‌جا واقع شده، راضی‌ست. آدم فکر می‌کند مزرعه دقیقاً متعلق به همین جاست و همین‌طور هم هست. مالکین قبلی‌اش، صد سال و خرده‌ای این مزرعه را در تملک داشتند، ولی آن قدر زمینش تکه‌تکه شد که فقط همین ماند. اگر در اثر آن تب مسری همه‌شان یک‌جا از بین نرفته بودند، هنوز هم این‌جا مشغول کشاورزی بودند. مالک این‌جا بودند و بالاخره ناچار شدند این مزرعه را به ما بفروشند. آن موقع جوان بودیم و مزرعه برای ما خیلی بزرگ و پر از امید و آینده‌ی شگفت‌انگیز بود. حالا می‌دانیم که امید یعنی چیزی که بتوانیم با کمکش روز را به شب برسانیم و چیز شگفت‌انگیزی هم درآینده وجود ندارد.

شانزده ساله بودم که به این‌جا آمدم. آن قدر از حساب سرم می‌شد که بدانم بیشتر از نصف عمرم را باید این‌جا سر کنم. حالا به نظرم به نیمه‌های زندگی‌ام رسیده‌ام. اولین بار که به این خانه پا گذاشتیم، بزرگتر به نظر می‌رسید. هیچ وقت به اندازه‌ی آن وقت‌ها درگیر تمیزکاری و مرتب

کردن نشدم. به قدری که انگار برای انجام کارهای دوفره وقت کم می آورم. حالا بعد از این که دو بچه ام از آب و گل درآمده اند، بهتر از پس کارها برمی آیم، حداقل بهتر از آن وقت ها. من گیج بودم. شوهرم را "از دور" فقط وقتی دیدم که برای خواستگاری پیش پدرم آمد. می دانستم کجا زندگی می کند و پدرم درباره اش پرس و جو کرد و از این و آن شنید که مردی کاریست و خشن هم نیست. و خب حرف ها درست بود. پدرم آمد پیشم و گفت که وقت عروسی ام است. گفت با این مرد صحبت کرده و او می تواند از من مراقبت کند و زندگی خوبی برایم بسازد. پدرم گفت که مرا تا این جا رسانده و حالا وظیفه ی ضبط و ربط مرا به هانس^۱ می سپارد. وظیفه ی من هم این بود که همسر باشم و اگر تمام وظایف همسری ام را انجام دهم، زندگی ام تأمین است و در امنیت و آرامش خواهم بود. پدرم خوشحال بود از این که می دید من سر و سامان گرفته و برای خودم خانواده دارم. به شوهرم گفت جهیزیه ی چندانی نمی تواند برایم فراهم کند ولی هر سال در روز تولدم، چیزهایی خواهد داد. شوهرم با این حرف موافقت کرد چون پدرم مردی نجیب و خوشنام بود، از طرفی می دید که من زنی خوش بنیه ام و می توانم در کارها کمک حالش باشم. می دانست که مدرسه رفته ام و برای همین فکر می کرد این نقطه قوتی است و اگر او در چیزی ضعف داشته باشد، من جبران می کنم. کاشف به عمل آوردم که در رختخواب هم به اندازه ی من چشم و گوش بسته است، هرچند چهار سال بیشتر از من فرصت داشته که از این چیزها سردر بیاورد. علاقه اش به اعمال قبل از خواب زناشویی گاه به گاه بود و فقط در سال اول یا چیزی در همین حدود، به لذت من فکر می کرد. به نظرم بعد از مدتی مرا فراموش کرد. سال اول ازدواجمان، گاهی قبل از این که زنگ ناهار را بزنم می آمد خانه و مرا در

1. Hans

زمین صیفی گیر می‌آورد و بین ردیف بوته‌ها دراز می‌کشیدیم، پیش‌بندم را باز می‌کرد و دامنم را بالا می‌زد. چه نوازشم می‌کرد و چه گردنم را می‌بوسید، من به آسمان و صخره‌ها نگاه می‌کردم و آن‌قدر خودم را با تکان‌های بدنش هماهنگ می‌کردم تا رمقش ته می‌کشید و بعدش من احساس لذت می‌کردم.

بعد که بچه به دنیا آمد، فرصت چندانی برای لذت‌جویی در زمین صیفی‌جات پیش نیامد. اگر او پیش‌قدم می‌شد، من هرگز رد نمی‌کردم اما خودم هیچ‌وقت شروع‌کننده نبودم. بچه تمام ذهنم را از چنین چیزهایی خالی کرد. من بچه را دوست داشتم، گرچه وظیفه‌ی من بود که از او تا زمانی که آن‌قدر بزرگ بشود که بتواند در کارها کمک کند نگهداری کنم. من ترجیح می‌دادم به بچه برسم تا کارهای دیگری که به عهده دارم اما کارهای دیگری هم بود و باید انجام می‌شد.

صبح‌ها، قبل از صبحانه، شوهرم گاوها را می‌دوشید. به اسب‌ها، خوک‌ها و مرغ و خروس‌ها غذا می‌داد و تخم‌مرغ‌ها را هم جمع می‌کرد. بعد می‌رفت سر زمین. من به زمین صیفی‌جات و کارهای خانه می‌رسیدم، لباس می‌شستم و آشپزی می‌کردم و بعد از ناهار که شوهرم می‌رفت سر کار، به حیوانات سر می‌زدم، از بچه نگهداری می‌کردم و تمام کارهای خرده‌ریز را رفع و رجوع می‌کردم. کار چندان سختی نبود، سختی‌اش در اینست که همیشگی‌ست و تمامی ندارد. واقعاً یک لحظه هم استراحت نداشتیم. بعد از بچه‌ی اولم، خیلی زود دومی را حامله شدم و تا وقتی که به سن مدرسه برسند، خیلی سرم شلوغ بود.

شکایتی از شوهرم ندارم. او سخت و زیاد کار می‌کند. وقتی تصمیم گرفتیم توی این مزرعه باشیم، می‌دانست که زندگی پر مشغله‌ای خواهیم داشت. کارهای مزرعه کم‌وبیش به عهده‌ی من است جز صبح‌ها، که او

کارهای مزرعه را انجام می‌دهد. اگر من این‌جا نبودم تا به بعضی کارهای مزرعه سروسامان دهم، به تنهایی از پس همه کار برنمی‌آمد. او باید تمام وقت در شهر و سر کار سنگ‌بری باشد. زندگی مزرعه برای هر دوی ما ساخته شده برای همین کارهای مزرعه در اولویت است.

با نگاه کردن به شوهرم معلوم می‌شود که زندگی با او چه‌جور تا کرده. صورتش کشیده و لاغر و دو خط از استخوان گونه تا چانه‌اش کشیده شده. چشم‌هایش به رنگ آبی روشن و موهایش قهوه‌ای تیره-روشن است، روی موها روشن‌تر است. موهایش صاف و بلند است؛ وقتی آن‌قدر بلند می‌شود که روی چشم‌هایش می‌ریزد من برایش کوتاه می‌کنم. موهایش پرپشت و خوب است و اغلب فرقش را از چپ باز می‌کند. به‌ندرت می‌خندد. گاهی وقت‌ها بچه‌ها اسباب تفریحش می‌شوند ولی اغلب حالت سفت و محکم لب‌هایش بی‌تغییر است، نه به خنده نه به ترش‌رویی. چنین به نظر می‌رسد که چهره‌اش گویای هیچ‌چیز نیست؛ بی‌حالت. می‌توانم بگویم با این حالت سخت چهره‌اش که ناخوشایند، خسته یا ناراضی به نظر می‌رسد، پدرم او را خوب شناخت. هیچ‌وقت به من تندی نکرده یا عصبانیتش را سر من خالی نکرده است. نه این‌که اصلاً بامحبت و مهربان نباشد. لذت بین ما دوتا، احساسی نیست بلکه نیازی جسمی‌ست. می‌خواهم بگویم زندگی ما پرمشغله‌ست. وقت اضافه‌ای برای احساسات خرج کردن نداریم، حتی اگر چنین چیزی وجود داشته باشد، من و شوهرم رسم موروثی جماعت کشاورز را دنبال می‌کنیم که می‌دانند راه دیگری جز این نیست. هر روز نسخه روز قبل است، فقط فصل‌ها تغییر می‌کند. در تکرار برنامه‌های روزمره راحتی خاصی هست. در مزرعه می‌دانیم که برای پرورش حیوانات اهلی و گندم به چه چیزهایی نیاز است. اگر ما این‌جا در مزرعه نبودیم، هیچ‌کس دیگری برای ادامه این روند نبود.

گرچه حالا تمایل به زندگی شهری زیاد شده ولی در آن زمان اطلاعات ما از این نوع زندگی خیلی کم بود. در طول سال‌هایی که این‌جا بوده‌ایم خیلی از همسایه‌هایمان ناگهان از این‌جا رفتند و همگی کشاورزی را رها کردند. چه کسی می‌تواند بگوید اوضاع چطور است؟

ما راهی برای شناخت زندگی در شهرستان‌ها و شهرهای بزرگ نداشتیم. شوهرم گاهی ماجراهای همکارانش را، در کارخانه‌ی سنگ‌بری، توی خانه تعریف می‌کرد اما ما اصلاً روی آن داستان‌ها حساب نمی‌کردیم. یک‌بار شوهرم گفت که می‌گویند در مرکز شهر، میدانی هست که گنجایش جمعیت هزار نفر را در یک زمان دارد و بعضی‌ها آن‌جا را دیده بودند. شوهرم وقتی شنیده بود چند و چون نکرده بود ولی برای من که تعریف کرد گفت این حرف را باور نمی‌کند. گفت یکسره بلوف است.

تجربه‌ی من محدود به کار در مزرعه بود. تصویری نداشتیم از این‌که مردم در شهر و بدون هیچ دام و زمینی چطور خود را مشغول می‌کنند. احساس کردم که اگر قرار باشد در شهر زندگی کنم احتمالاً مثل بچه‌ها در تأمین نیازهای اساسی خودم مثل غذا و لباس عاجز می‌مانم. برای من، در تصورم، همه چیز شهر فرق می‌کرد، هر لحظه از روز باید یک رسم جدید یاد گرفت.

درباره‌ی زمانی دارم حرف می‌زنم که همه‌چیز در حال تغییر بود. ما آن‌قدر سرمشغول بودیم که ملتفت این تغییرات نشدیم. درواقع این تغییرات چندان شامل حال ما نمی‌شد. بعد از جنگ بزرگ -جنگ جهانی اول- ازدواج کردیم و آمدم به این مزرعه و از آن‌وقت این‌جا زندگی می‌کنیم. اول به‌نظر می‌رسید شاید به‌تنبهایی از پس مزرعه‌داری برنیاییم اما اگر برای ما بد بود، برای بقیه کشاورزان هم همین‌طور بود. قیمت گندم و سیب‌زمینی پایین آمد و شوهرم دنبال کار گشت تا شغلی پیدا کند که درآمدش مکمل

مزرعه باشد، اما کاری گیرش نیامد. بعد از یکی دو سال خیلی بد، آن قدر بد که باید از پدرم تقاضا می‌کردیم سهم ارثمان را بدهد، دوباره اوضاع روبه‌راه شد و شوهرم این شغل را در کارخانه‌ی سنگ‌بری پیدا کرد. کاری پاره‌وقت است اما کمک کرد که از این وضعیت بیرون بیایم.

یک روز بعد از ظهر که شوهرم سر کار بود، مأمور دولتی اداره‌ی خوراک آمد و به مزرعه سرکشی کرد و همه‌چیز را یادداشت کرد. گفت احتمال دارد ما واجد شرایط دریافت سهمیه‌ی غذایی شویم که به‌شکل وام یا کوپن در اختیارمان می‌گذارند. شوهرم حرف‌های مردم را توی ده دربار‌ی این قضیه شنیده بود. برای گرفتن این اعانه‌ی جدید باید شناسنامه‌های خود و پدر و مادرمان را نشان می‌دادیم. همین کار را کردیم و درنهایت غذای کوپنی گرفتیم و در صورت نیاز به وام هم می‌توانستیم تقاضا کنیم. بعد از این، مأمور دولت به‌طور منظم به مزرعه سر می‌زد. معمولاً عصرها می‌آمد و هر تغییری را توی کتابچه‌اش یادداشت می‌کرد مثلاً این که چند بچه‌خوک اضافه شده یا چند کیلو سیب‌زمینی برداشت کرده‌ایم و این جور چیزها. گاهی پیشنهاد کار متفاوتی می‌داد و من باید به شوهرم می‌گفتم. معمولاً چندان تغییر بزرگی نبود و گاهی به روشش عمل می‌کردیم و گاهی هم نه. البته تغییر بزرگ برای ما وقتی بود که شوهرم به ارتش فراخوانده شد.

یک‌روز که از سرکار به خانه برگشت گفت که همه‌ی مردان به ارتش فراخوانده شده‌اند. گرچه ما مقدار خیلی کمی پس‌انداز داشتیم، شوهرم گفت که این پول را به مأمور دولت پیشنهاد می‌دهد تا نشان دهد ضروری است برای پشتیبانی جنگ، در مزرعه بماند. این حرف به این معنی بود که شوهرم نمی‌خواهد به جنگ برود اما می‌تواند بماند و کشاورزی کند. مأمور دولت پول پیشنهادی را از شوهرم گرفت و گفت ببیند چه کار می‌تواند بکند. به‌نظرم پول کافی نبود، چون شوهرم به ارتش فراخوانده شد و پول‌مان هم

هیچ وقت برنگشت.

شوهرم وقتی می‌رفت به من گفت که انتظار دارد در نبودنش به همه کارهای خانه برسم. گفت من می‌توانم نبود او را جبران کنم. البته بچه‌ها هم باید کمک می‌کردند. گفت تلاشم را سر دو جا بگذارم؛ یکی زمین صیفی که غذایمان را تأمین می‌کند و دیگری پرورش جوجه. او حساب کرد که جوجه‌مرغ‌ها می‌توانند منبع تأمین پولی ما باشند. تعدادشان را زیاد می‌کنیم و من هم هرروز تخم‌مرغ‌ها را برای فروش به ده بیرم تا با این کار درآمدی کافی کسب کنیم. چند روز مانده به اعزام، شوهرم آغل مرغ‌ها را کمی بزرگ‌تر کرد و با کار گذاشتن چند تخته‌پاره فضایی درست کرد تا جوجه‌ها را از بقیه مجزا کند. توضیحات لازم را در مورد جوجه‌ها به من بازگو کرد و این که تخم‌مرغ‌ها را از کجا بردارم.

شوهرم تربیتی داد که ما بتوانیم خودمان را اداره کنیم. آن طور که او نقشه کشیده بود کارها پیش نرفت، اما به‌هرترتیب از پس اداره‌ی خودمان برآمدیم. بچه‌ها اولین مسأله‌ای بود که با آن مواجه شدم. برای این که کارهای مزرعه آهسته‌آهسته سروسامان بگیرد، به نیروی کار آن‌ها نیاز بود. وقتی شوهرم می‌رفت به هر کدامشان کاری سپرد که باید حتماً انجام می‌دادند. بعد از ظهرها، دختر مسئول دوشیدن گاوها بود و سرکشی به دام و خوک. پسر مسئول کار با ابزارآلات بود و رسیدگی به زمین. هر روز قبل از مدرسه باید آب می‌کشید و کارهای تعمیراتی را انجام می‌داد. کارها آن جور که پیش‌بینی شده بود انجام نشد. بچه‌ها وقت کم و کم‌تری را در خانه می‌گذراندند. از پسر پرسیدم که چرا این قدر دیر به خانه آمده و او گفت: «در جلسه‌ی سازمان جوانان بوده.»

من تعجب کردم: «چطور مگر؟ تو به رهبر سازمانتان نگفتی که باید زودتر به خانه بروی تا به کارهای مزرعه برسی؟»

او گفت: «سازمان جوانان خیلی از مزرعه‌داری مهم‌تر است. یکی دو بار به او گفتم که باید به خانه بروم و به‌خاطر غیبتم از جلسات تنبیه شدم.»
 من پیشنهاد دادم: «شاید باید از انجمن جوانان انصراف دهی. پدرت در جنگ است. آیا برای مردی که دارد به میهنش خدمت می‌کند همین اندازه کافی نیست؟ آن‌هم وقتی ما در خانه به کمک نیاز داریم.»

«وضعیت همه همین است. اگر دوباره تنبیه شوم کم‌کم به تعهدم شک می‌کنند و سرانجام از سازمان اخراج می‌شوم. اگر اخراج شوم انگ آشوبگر می‌خورم و بعد هیچ‌کس جرأت ندارد از ما تخم‌مرغ بخرد.»

چیز دیگری نگفتم و پسرم وقت بیشتری را صرف سازمان جوانان کرد. زمین هم کم‌وبیش تبدیل شد به مخروبه. وقتی مأمور دولت برگشت و این اوضاع به‌هم‌ریخته را دید، پرس‌وجوهایی کرد و همه را توی دفترچه‌اش نوشت.

دختر هم به همین ترتیب بیشتر وقتش را در سازمان جوانان می‌گذراند. ناگهان متوجه شدم که دارم زیر فشار کار طاقت‌فرسا خرد می‌شوم. حالا خودم باید صبح و عصر شیر می‌دوشیدم، به باغچه سر می‌زدم، کارهای پخت‌وپز و رختشویی و تعمیر را انجام می‌دادم و به جوجه‌ها هم می‌رسیدم. هر روز صبح می‌رفتم ده و تخم‌مرغ‌ها را می‌فروختم.

وقتی مأمور دولت گفت که باید اسب‌ها را بفروشم، می‌دانستم حق با اوست. ما دیگر نمی‌توانستیم از اسب‌ها مراقبت کنیم، نمی‌توانستیم خوراک و سایر ملزومات تأمین‌کننده سلامتی آن‌ها را تهیه کنیم و خیلی به‌ندرت برای کار روی زمین از آن‌ها استفاده می‌کردیم. در واقع اولین عکس‌العملم بعد از شنیدن پیشنهادش این بود که از او ممنون باشم چون این راه‌حل به اندازه‌ی دادن اعانه به ما کمک می‌کرد. وقتی از ده برمی‌گشتم، با وضعیت زمین و چیزهای دیگر بیشتر تحت فشار قرار می‌گرفتم، کارهای شاق

روزمره می‌بایست انجام می‌شد.

ما اسب‌ها را فروختیم. مأمور دولت آن‌ها را برایم فروخت. اصلاً به کار خرید و فروش وارد نبودم. نمی‌دانستم به چه کسی بفروشم و کدام قیمت مناسب فروش است. با پول فروش اسب‌ها توانستیم چند دست لباس نو و مقداری غذای بهتر برای مرغ و خروس‌ها بخریم.

در ماه ژوئن که شوهرم به خدمت اعزام شد، ما حدود بیست و پنج مرغ کرچ و چهار خروس در آغل داشتیم. با مأمور دولت برنامه‌ریزی کردیم که تعداد مرغ و خروس‌ها را به صدتا برسانیم. به این ترتیب سهمیه ماهانه خوراک مرغ و خروس‌مان افزایش می‌یافت. قدم اول فقط فروش پیرترین مرغ و خروس‌ها بود و درواقع آن‌هایی که غیرطبیعی بودند. باقیمانده را نگه داشتیم تا در سال جدید تعداد بیشتری جوجه کشی کنیم. شش ماه از سال باید همان تعداد را نگه می‌داشتیم حتی اگر تخم نگذارند. این مرحله اول سرمایه‌گذاری ما در کار تخم مرغ بود. خوراک اضافی می‌احتاج‌مان را باید از برداشت گندم خودمان تأمین می‌کردیم. آن سال گندم فراوان بود چون شوهرم یک تکه زمین اضافه گندم کاشته بود.

درست بعد از این که اسب‌ها را فروختیم شوهرم به مرخصی آمد. قضیه‌ی فروش اسب‌ها برایش قابل درک بود و بیشتر از دو هفته را در برداشت گندم روی زمین سر کرد. مرخصی‌هایش را جمع کرده بود تا مخصوصاً در این وقت برای کمک به برداشت محصول این‌جا باشد. خوشحال شد که تخم مرغ‌ها زندگی‌مان را تأمین کرده‌اند و نیز مقداری هم عایدی داشته و احتیاجات دسته‌ی بزرگ طیورمان را برطرف کرده. یک روز بعدازظهر شوهرم سر زمین بود و من رفتم تا تخم‌مرغ‌های بعدازظهر را از آغل جمع کنم. همان صدای همیشگی را درآوردم که موقع ورود برای مرغ و خروس‌ها درمیآورد، توتو...توتو می‌کنم تا آن‌ها بدانند که منم.

همیشه با یک لحن؛ این کار باعث می‌شود وقتی در را باز می‌کنم نترسند. این بار همین که در را باز کردم، یک نفر از پشت مرا گرفت و دستش را روی دهانم گذاشت و در گوشم نجوا کرد: «لطفاً داد نزن، کاری به تو ندارم. لطفاً بگذار بمانم. زندگی‌ام در خطر است. لطفاً مرا فراری نده و گرنه کشته می‌شوم.» سعی کردم ببینم در چنگ چه کسی هستم اما او بازوهایم را گرفته بود و درست پشت سرم، در گوشم پیچ‌پیچ می‌کرد. قلمم داشت به دهانم می‌آمد، اما صدای خودش ترس خورده و ضعیف بود. فوراً فهمیدم که به من صدمه‌ای نمی‌زند ولی خودش در خطر است. رویم را به سمت خود برگرداند، آن قدر که توانستم او را ببینم. دستش را از روی دهانم برداشت اما اشاره کرد که نباید جیک بزنی یا کسی را صدا کنی. چشم‌هایش التماس می‌کرد که بیرونش نکنم. به محض این که دیدمش، آرام شدم. چهره‌ی افراد جانی را نداشت، چهره‌ی کسی را داشت که خودش خیلی وحشت کرده بود نه کسی که قصد حمله به مرا داشته باشد. من چیزی نگفتم و همچنان که به چشم‌هایش نگاه می‌کردم آرام شدم. انگار خودش دید که مرا آرام کرده و برای همین شروع کرد به تکاندن خرده‌های کاه و خاک‌اره از روی لباس‌هایش. از همان جا که ایستاده بود با صدای خفیه‌ی خش‌داری به من که خشکم زده بود و نمی‌توانستم جیک بزنی توضیح داد که از کجا آمده: «من فرار کردم. دانشجوی دانشگاهم. مرا به اردوگاه فرستادند چون از ترک دانشگاه امتناع کردم. فرار کردم. لطفاً بگذارید این جا بمانم. صدمه‌ای به شما نمی‌زنم. لطفاً مرا بیرون نکنید. درست در همان نقطه‌ای که بیرونم کنی، کشته خواهم شد.» باز هم چیزی نگفتم و حرکتی نکردم، اما ذهنم به دَوَران افتاده بود. یک لحظه هم به بیرون کردنش فکر نکردم. چندان از او یا از این که آن جا بود نترسیده بودم. می‌دانستم که شوهرم توی راه است ولی به اطمینان دوباره هم نیاز نداشتم چون نترسیده بودم. می‌دانستم چه باید

بکنم و همان کار را کردم. من قاطعانه عمل کردم انگار که فردی فراری را در مزرعه پیدا کرده‌ام و یک هفته‌ای از ماجرا می‌گذرد. به سمت کنج زیر آشیانه رفتم و از او خواستم دنبالم بیاید. مثل برق تخته‌ها کنار رفت و نقطه‌ای از بیرون آشکار شد که او خود را خم کرد و رفت همان زیر. همین که من برگشتم که بیرون بروم، دستم را گرفت و با حالت قدرشناسانه‌ای به چشمانم نگاه کرد. نیازی نبود چیزی بگویم، احساسش را از چشم‌هایش خواندم. تخم‌مرغ‌ها را جمع کردم و از آغل بیرون آمدم.

همین که از آغل بیرون آمدم فهمیدم من بیشتر قدردانم. بدنم داشت می‌لرزید، قلب و خونم به تپش افتاده بود و چشم‌هایم دنبال نشانه‌ای می‌گشت که مبادا کسانی در گوشه و کنار مزرعه این صحنه را دیده باشند. با خودم فکر کردم، شاید کسی گوشه‌کناری باشد، توی طویله یا توی خانه. شاید شوهرم هم مثل من به کسی برخورده باشد. چیزی ندیدم که نشان بدهد کس دیگری در مزرعه باشد یا مردی را که در آغل است دیده باشد. در فاصله‌ای که می‌رفتم تا تخم‌مرغ‌ها را توی سردخانه بگذارم، توانستم جلوی لرزش بدنم را بگیرم و چهره‌ام را مثل قبل عادی کنم. اصلاً به این که باید قضیه را به شوهرم بگویم یا نه فکر نمی‌کردم چون در تلاش بودم تا خودم را از این وضعیت غافلگیرشده بیرون بیاورم؛ از وضعیتی که وقتی آن فرد را توی آغل دیدم و ترس‌اترس و بی‌صدا پذیرفتم که او را آن‌جا پنهان کنم. درعین حال امیدوار نبودم که از چشم شوهرم پنهان بماند. در همین حال که مشغول آرام کردن خودم و چیدن تخم‌مرغ‌ها بودم، شوهرم به خانه برگشت و سر حرف را باز کرد درباره‌ی زمین و کارهایی که پسرمان در برداشت گندم می‌توانست انجام بدهد. وقتی فکر کردم دنبال حرفش را بگیرم متوجه شدم این باشد برای بعد، در حال حاضر باید در مورد مرد توی آغل به شوهرم بگویم. هر چه باشد چنین اتفاق غیرمعمولی را باید به

او می‌گفتم، حرفش را قطع کردم تا بگویم که توی آغل به یکی برخوردیم و زیر آشیانه پنهانش کرده‌ام. اما برای گفتن این موضوع به شوهرم آماده نبودم. در آن لحظه نمی‌دانستم که هیچ لحظه‌ی مناسبی برای بیان این حرف وجود نخواهد داشت. آن راز در همان لحظه خلق شد، بدون قصد قبلی و صادقانه. این راز از آن لاقیدی اولیه شروع شد، فرصت‌های مناسبی که ممکن بود داشته باشم اما از آن استفاده نکردم تا به شوهرم بگویم. من در فکر حمایت از این مرد نبودم؛ مخصوصاً احساس نمی‌کردم او را پنهان کرده‌ام بلکه او خودش آن‌جا بوده. خطری را که درباره‌اش حرف می‌زد نفهمیدم اما وقتی می‌رفتم آن نگاه چشم‌هایش به من می‌گفت که نباید حضورش را فاش کنم. این که یک لحظه بود، دستم را گرفت و ملتسمانه به من نگاه کرد، نگاهی که مرا یاد سگی کز کرده انداخت که ما یک‌بار داشتیم که از ترس چنک می‌زد و دزدانه زیر چشمی به ما نگاه می‌کرد، آسیب‌پذیر و قدردان اما ما را به مبارزه می‌طلبید برای پیدا کردن این لطف تا به همین سادگی از خطایی که انجام داده چشم‌پوشی کنیم. او چنین نگاهی به من داشت، نگاهی مستقیم، مستقیم به چشم‌های من، با اعتمادی در چشم‌های بسیار تیره‌اش به قولی که من داده‌ام. اعتمادی ناشی از این اطمینان که من او را لو نمی‌دهم، بلافاصله نمی‌روم خبر بدهم او کجا مخفی شده، قولی که او هرگز فراموش نخواهد کرد که این لحظه‌ی بخصوص از زندگی‌اش را به من مدیون است.

همان‌طور که تخم‌مرغ‌ها را می‌چیدم و به آرامی یکی را روی دیگری می‌گذاشتم و نگاه می‌کردم که ترک نداشته باشد، و در حالی که فقط نصف حرف‌های شوهرم را می‌شنیدم که در مورد وضع زمین و نحوه‌ی مراقبت از آن می‌گفت، به پیشامدی که در آغل مرغ‌ها رخ داده بود فکر می‌کردم. نمی‌دانستم چرا آن مرد به آن‌جا رفته بود ولی فهمیدم که آن‌جا چیزی بین

ماست. من حالا در حال حمایت از این مرد بودم، حتی در مقابل شوهرم. از آن دم، مرد توی آغل تمام فکر و ذکرم شد. وقتی بچه‌ها به خانه برمی‌گشتند و مشغول انجام کارهای روزانه‌شان بودند، وقتی درحال آماده‌کردن و خوردن شام بودیم، بعد از شام که آشپزخانه را مرتب می‌کردم، تمام این مدت به وقتی فکر می‌کردم که نوبت دان و آب مرغ‌ها برسد. دلم می‌خواست تا حد ممکن دان و آب دادن به مرغ‌ها را به تعویق بیاندازم تا موقع بیدارشدن مقدار مناسبی غذا داشته باشند و اولین چیزی که صبح می‌شنوم صدای جیک‌جیکشان نباشد. در حین انجام کارهای روزمره، مدام به دیدن دوباره مرد در آغل فکر می‌کردم. مخفیانه تکه‌ای از نان و سیب‌زمینی شاممان را توی جیب پیش‌بندم می‌گذاشتم، همان اندازه‌ای که جا داشت. اغلب باقی‌مانده‌ی غذای ته بشقاب‌ها و خرده‌ریزه‌های پخت‌وپز را برای مرغ‌ها می‌بردیم. این‌بار آب تازه، ذرت و گندم تازه و چیزی را که در جیبم تپانده بودم با خودم به آغل بردم. همینطور که از جلوی طویله رد می‌شدم تا به آغل برسم، با همان لحن معمول خودم توتو توتو کردم و به عمد قدم‌هایم را آهسته برداشتم. شوهرم، جلوی طویله مشغول تعمیر وسیله‌ای بود و می‌دانستم وقتی در آغل را بازکنم می‌تواند از آن‌جا که ایستاده مرا ببیند. در را باز کردم و قدم به درون گذاشتم، هنوز توتو توتو می‌کردم و وسط آب را گذاشتم زمین، درست وسط آغل. قبل از این که آب مانده‌ی داخلش را خالی کنم، نان و سیب‌زمینی را پشت سرم، توی تاریکی زیر آشیانه گذاشتم و همچنان توتو می‌کردم. آب را بیرون بردم، یک نظر به شوهرم که هنوز مشغول کار بود انداختم و باز برگشتم به آغل. آب تازه را گذاشتم. زود دان‌ها را وارسی کردم و نگاهی به دور و اطراف آغل انداختم. دیدم که تکه نان و سیب‌زمینی را خورده، زیرآشیانه، قوز کرده بود و داشت به من نگاه می‌کرد. من رفتم و در را بستم.

در تخت‌خواب که حالا شوهرم کنارم بودم، از این فکر خوشحال بودم که به غریبه‌ای نان و سیب‌زمینی داده‌ام. پیش خود فکر کردم که منظورش از فرار و اردوگاه و خطر مرگ و این حرف‌ها چه بود؟! فکر کردم از شوهرم که این چیزها را می‌داند سؤال کنم اما راهی به ذهنم نرسید که چطور بدون اشاره به کسی که در آغل مخفی شده، موضوع را مطرح کنم. شوهرم قرار بود سه روز دیگر به جبهه برگردد و برای همین خیالم راحت بود که چیزی درباره‌ی این مرد نمی‌فهمد. در این فکر نبودم که در طول این سه روز مرد را جایی نگه دارم که دیده نشود بلکه نگران بودم آیا فردا صبح که برای دان و آب مرغ‌ها به آغل می‌روم هنوز آن جاست یا نه؟

تمام این سه روز را به همین روال سر کردم. سعی کردم به غذایی که تهیه می‌کردم، چیزی اضافه کنم چون بخشی را برای مردِ توی آغل حساب می‌کردم. به نظر نمی‌رسید شوهرم متوجه چیزی شده باشد؛ فکر و ذکرش روی بازگشتش به خدمت بود و آن‌چه انتظارش را می‌کشید. نشان نمی‌داد که حواسش هست که رفتنش روی من چه‌اندازه تأثیر می‌گذارد، گذشته از نیازم برای حفظ خود و مزرعه‌مان و علی‌الخصوص فروش تخم‌مرغ‌ها. می‌خواهم بگویم که به هر جهت خیلی چیزها را نگفت، مگر دستورالعمل به من و بچه‌ها. با علم به این که می‌دانستیم به‌زودی باید برود، نمی‌توانستیم گلایه‌ای داشته باشیم و می‌دانستیم باز خودمان هستیم و خودمان. درست در لحظه‌ی رفتنش، فکر کردم که شاید حالا چیزی مبنی بر این که دلش برایمان تنگ می‌شود بگویم اما متوجه شدم که او درگیر موضوع مرگ و زندگی خودش است و در واقع ما چندان در ذهن او نیستیم.

هر کدام از ما درگیر وضعیت دشوار خود بودیم. حرف‌های او حول موضوع جنگ می‌گذشت و فروش تخم‌مرغ در مقابل آن کار پیش پا افتاده‌ای به‌نظر می‌رسید. نگران بودم مبدا فروش تخم‌مرغ موفقیت‌آمیز

نباشد و مجبور شوم مزرعه‌داری را رها کنم. من و شوهرم هر دو چنین احتمالی را به عنوان فاجعه‌ای در پایان سال کاری مزرعه در نظر داشتیم. وظیفه من بود که مانع از بین رفتن مزرعه شوم و من متقاعد نشده بودم که از پس این کار برخوام آمد.

یکشنبه روزی بود که رفت و بچه‌ها در خانه بودند. ما کنار جاده ایستادیم و رفتنش را به سمت ده نگاه کردیم درست مثل تمام خانواده‌ها. وقتی به پیچ جاده رسید، برگشت و برای ما که هنوز همان‌جا ایستاده بودیم دست تکان داد و ما هم برایش دست تکان دادیم. از آن‌جا می‌توانست خانه و طویله و حیاط جلوی طویله را با زمین کنار جاده ببیند، تمام این چیزها را به‌اضافه‌ی من و دو فرزندمان را به‌خوبی می‌توانست ببیند بدون این‌که چیزی از جزییات دیده شود. ما مثل منظره‌ای از کتابی مصور دیده می‌شدیم بدون این‌که خودمان بدانیم. من بیشتر به مردی فکر می‌کردم که در آغل مخفی شده بود نه مردی که ما را ترک می‌کرد و در جاده پیش می‌رفت تا برود جنگ.

روز بعد وقتی بچه‌ها به مدرسه رفتند من یگراست رفتم آغل. خودبه‌خودی توتو...توتو کردم تا مرغ و خروس‌ها آرام بگیرند. قبلاً آب و دانشان را داده بودم و تخم مرغ‌های صبح را جمع کرده بودم و از وقتی که به آغل آمده بود، حالا اولین فرصتی بود که بتوانم با او حرف بزنم. وقتی رسیدم و در را باز کردم، آن مرد سر جای خودش نبود، ایستاده بود جلوی در. صبح دیده بود که بچه‌ها به مدرسه می‌روند و همین‌طور رفتن شوهرم را و می‌دانست کسی در مزرعه نیست. برای سلام، مرا در آغوش کشید و گفت: «از شما ممنونم.» مدام گفت ممنونم، ممنونم. باز هم از این‌که به من دست زد، هول شدم. من به بغل کردن عادت نداشتم. خودم را جدا کردم و نگاه دیگری به او انداختم؛ درواقع برای اولین بار از اولین روزی که او را دیده

بودم. طرز سلام کردنش باعث شد دست و پایم را گم کنم. کرکره‌ی پنجره را پایین کشیدم تا با این کار مرغ و خروس‌ها آرام شوند، چون می‌بایست چند دقیقه‌ای حرف بزنیم بدون این که آرامش مرغ‌ها به هم بخورد.

لباس‌هایش پر از لکه‌های لای‌ولجن بود و این وضع شلوار و پیرهنش را به رنگ عجیبی درآورده بود. سرآستین‌ها و جیب‌های شلوارش بی‌قواره، پاره و ساییده شده بود. شلوارش در تنش لق می‌خورد، انگار یکی دو سایزی برایش بزرگ بود و از پایش آویزان. چهره‌اش جذاب بود و نیمچه لب‌خندی به لب داشت. حرف زدنش در چشم‌ها و ابروهایش هم نمایان بود. ریشش، مثل موهای بلند آشفته‌اش، سیاه و بلند بود. عینک لقی به چشم زده بود که یک دسته نداشت و یک شیشه‌اش ترک خورده بود و کاملاً معلوم بود که عینک‌زدن برایش ضروری است. ژولیدگی سرووضعش را زیبایی طبیعی‌اش پنهان کرده بود. آهسته و شمرده حرف می‌زد اما محکم و استوار. «ممنونم که برایم غذا آوردید خانم. خیلی مرهون محبت شما هستم. مقداری از آب مرغ و خروس‌ها را خوردم. امیدوارم مرا ببخشید. به‌خاطر نجات جانم از شما ممنونم خانم.»

من پرسیدم: «چرا جانت در خطر است؟ چه چیز باعث شد از جایی که بودی فرار کنی؟ چه کار کرده‌ای؟»

«هیچ کاری نکرده‌ام. گفتم که دانشگاه را رها کردم چون نمی‌توانستم آن مدارکی را که می‌خواستند ارائه دهم. نخواستم که مرا بفرستند. باید درس را تمام می‌کردم. بعد بازداشت شدم و مرا به اردوگاه فرستادند؛ اردوگاهی در ماورنیک^۱ و فرار کردم.»

«ماورنیک؟ کجا هست؟»

۱. Mauernich: در لیست اردوگاه‌های نازی‌ها در زمان جنگ، به چنین اردوگاهی برنخوردم و به نظر می‌رسد که این نامی داستانی از سوی نویسنده باشد. /م

«شرق. از این جا حدود سه روز پیاده روی دارد.»

پرسیدم: «چقدر در اردوگاه بودی؟»

گفت: «نمی دانم. بیشتر از یک ماه شاید. به نظرم صرفاً جایی برای نگهداری بود. می خواستند مرا به جاهای دورتر بفرستند، به خارج از کشور.» پرسیدم: «فقط برای این که مدارک مناسبی نداشتی؟»

جواب داد: «این جور می گویند خانم.»

باز پرسیدم: «چه نقشه ای داری؟»

جواب داد: «واقعاً برنامه ای ندارم خانم. امیدوار بودم شما اجازه دهید که

مدتی این جا بمانم.»

من تاحدی ناگهانی جواب دادم: «یک چند روز بیشتر مسأله ای نیست.»

کرکری پنجره را بالا کشیدم. گیج شده بودم، هم به خاطر حرف هایی که زد و هم این که احساس کردم حرفی ناگفته باقی مانده.

وقتی به خانه برگشتم، یقین داشتم که قضیه چند روز بیشتر نیست. با این حال به طور کامل متوجه نشدم که چرا دستگیر و به اردوگاه منتقل شده بود. به تمام سؤالاتم جواب داده بود و با این حال سردر نمی آوردم چه کار کرده است. نمی دانستم چه چیز باید بپرسم، با این که ظاهراً برای پاسخ گویی کاملاً آماده بود و به نظر می رسید صادق هم هست. من نیاز به وقت داشتم تا به این خرده اطلاعات بیشتر فکر کنم و ببینم چرا دستگیرش کرده اند و فکر کنم به این که دیگر چه چیزهایی باید بپرسم. باری، بدین ترتیب ما با هم صحبت کردیم، تا حالا با غریبه ای اینطور طولانی حرف نزده بودم. نمی دانستم در چه زمینه ای باید از او پرس و جو کنم.

عصر آن روز وقتی برایش غذا بردم، سطلی هم با خود بردم تا بتواند حمام کند. مشغولیت جدیدی پیدا کردم، به این ترتیب که هر روز سطلی را که شب ها به همین منظور در خانه استفاده می کردیم، با خود به آغل ببرم.

بیشتر از یک هفته، روال کار همین بود. قرار بود هفته بعد بچه‌ها همراه با سازمان جوانان برای تفریح به کوه بروند. پسر و وسایلش را جمع کرد و جمعه عصر بعد از مدرسه همراه گروه عازم شد. برای شرکت در این اردوی پیاده‌روی گروهی از پدرش رضایت‌نامه گرفته بود. دخترم هم به‌همین ترتیب روپوش و دستمال گلدوزی‌اش را اتو کرد و خرده‌ریزه‌هایش، از جمله کار سوزن‌دوزی‌اش را جمع کرد تا آماده شود که آخر هفته را در خلاصی از درس و کارهای کارگاه بگذرانند. وقتی تنها شدم، طبق معمول و نه فقط برای آن مرد، بعد از شام برای آب و دان مرغ‌ها به آغل سرزدم تا چیزی هم برای او ببرم. این بار یک بشقاب کامل غذا بردم چون کسی نبود که مرا ببیند. همین‌طور که مشغول تیمار جوجه‌ها بودم، صدای خرت‌و‌خرت خراشیدن بشقاب را که نشان می‌داد دارد با ولع می‌خورد شنیدم. من خیلی از خودراضی بودم که فکر کرده بودم یک ذره نان و غذایی را که برایش می‌برم باید برای مرد جوانی به قدوقواره‌ی او کافی باشد. البته هیچ وقت حدس نزدم تا چه اندازه گرسنه است و چقدر غذا برای سیرشدنش کافی‌ست. تصور کرده بودم که لابد این اندازه غذا کفایت می‌کند و اعجاز‌آور است. او را مثل سگ توی هلفدونی زیر آشیانه انداخته بودم و انتظار داشتم گرسنگی‌اش هم برطرف شود. در دل برای چنین کار احمقانه‌ای به خود لعنت فرستادم و بعد از آن برایش همان اندازه غذا بردم که خودمان می‌خوردیم. تربیتی دادم که صبح و ظهر چیزی به او برسانم تا وقتی که فهمیدم چیزی که می‌برم، سیرش می‌کند.

روز بعد، شنبه، صبح که رفتم به او پیشنهاد دادم شاید دوست داشته باشد حال‌وهوایی عوض کند و بیرون بیاید. بلافاصله موافقت کرد و دنبالم بیرون آمد، با احتیاط، از کنار طویله به سمت خانه رفتیم. نشست توی آشپزخانه که من مشغول جمع کردن خرده‌ریزه‌هایی بودم تا برای فروش

به شهر ببرم. ناگفته نماند که شنبه‌ها، بازار روز بود و من طبق معمول سبد بزرگی تخم‌مرغ و چندتایی مرغ برداشتم تا با خود به شنبه‌بازار ده ببرم. به کارهایی که می‌کردم نگاه می‌کرد؛ به تخم‌مرغ‌های توی سبد که روی کول داشتم و دو مرغی که در دستم بال‌بال می‌زدند و در آن دستم هم گونی سیب‌زمینی و پیاز. امروز پول خوبی درمی‌آوردم که برای خرید غذای اضافه و شاید کمی گوشت کافی باشد.

گفتم: «تا عصر که برمی‌گردم می‌توانی این‌جا بمانی.» احساس کردم که نشستن هر روز به شکل قوز کرده زیر آشیانه‌ی مرغ‌ها و لابه‌لای مرغ و خروس‌ها باید او را خسته کرده باشد. برای همین گذاشتم در خانه بماند. عصر همین که قدم به خانه گذاشتم، دیدم کسی در اتاق‌های طبقه پایین نیست و وقتی رفتم بالا، از توی راهرو دیدم که روی تختم دراز کشیده است. صدای کفش‌هایم روی راه‌پله‌ی موکت‌نشده او را بیدار کرد و وقتی رفتم توی اتاق بلند شد و گوشه‌ی تخت نشست. «امیدوارم از نظر شما اشکالی نداشته باشد که کسی سر جای شما بخوابد. خیلی وقت است که نتوانسته‌ام پاهایم را دراز کنم و جای نرمی برای خواب داشته باشم. منظورم این نیست که آغل مرغ جای خوبی برایم نیست، از سرم هم زیاد است و از شما ممنونم که گذاشتید آن‌جا بمانم اما این تخت خاطراتی را برایم زنده کرد و نتوانستم مقاومت کنم. امیدوارم از این‌که در تخت شما خوابیدم، شما را نرنجانده باشم.»

«نه.» البته دیدن او که روی لبه‌ی تخت نشسته بود، باعث شد جا بخورم چون به‌جز خودم و شوهرم و بچه‌ها او تنها کسی بود که تا حالا توی این اتاق بوده. ناراحت نشدم که چرا روی تخت خوابیده، دهانم از این باز مانده بود که کلاً چنین چیزی در این خانه اتفاق افتاده. وقتی به آینه نگاه کردم تا گیره‌ی مویم را محکم کنم احساس کردم دارم به فرد جدیدی نگاه

می‌کنم. خیلی غیرمنتظره و ترسناک بود. من خوب درک نکرده بودم که زندگی در آغل چه وضعیتی دارد. متوجه شدم عکس‌العملم طوری بوده که احساس کرده باید عذرخواهی کند درحالی که من فقط حیرت کرده بودم. گفتم: «روز خیلی موفق داشتم در بازار؛ دست خالی برگشتم، اما نه با جیب خالی.»

گفت: «برایتان خوشحالم. بازار امروز جمع می‌شود؟ این روزها در روستا، مردم درباره‌ی چه چیزهایی حرف می‌زنند؟»

«من با اهالی حرف نمی‌زنم، فقط جنس‌هایم را به آن‌ها می‌فروشم.»

«بله، متوجه‌ام.»

«کمی شام حاضری می‌خوری؟»

«ممنونم، بله.»

و دنبال به طبقه پایین آمد. شنیدن صدای گام‌هایش توی خانه، پشت سرم، صدای تازه‌ای بود که به من می‌گفت فقط من و او در خانه هستیم و هیچ‌کس نمی‌داند که تنهاییم. هیچ‌وقت موقعیتی نبوده که من در این‌جا از زندگی روزمره‌ی مزرعه‌داری عدول کنم. به این‌که موقعیت نامناسبی است فکر نمی‌کردم اما کسی این موقعیت را در خانه‌ی ما حدس نمی‌زد. شوهرم هرگز نمی‌فهمید که من در آشپزخانه‌مان با مرد جوان غریبه‌ای و در حال آماده‌کردن غذای دونفره، تنها باشم. فرزندانم احتمالاً هیچ‌کسی را غیر از خودمان در خانه‌مان تصور نمی‌کنند. حضور این مرد، چیز تازه‌ای در آشپزخانه بود. برای شام چند چیز را با هم مخلوط کردم تا سوپی درست شود و دیگ را روی اجاق گذاشتم تا بپزد. تمام مدتی که این کارها را می‌کردم، او همان‌طور که پشت میز نشسته بود مرا نگاه می‌کرد. به‌نظرم رسید چندان عجله‌ای برای خوردن ندارد و فقط از این‌که من مشغول آماده‌کردن غذا بودم لذت می‌برد. یک لحظه چشم از دست‌هایم برنداشت.

وقتی دو طرف میز نشستیم و مشغول غذاخوردن شدیم حتماً متوجه منحصربه‌فرد بودن موقعیت شده. یقیناً غذاخوردن پشت میز، مثل عضوی از خانواده در آشپزخانه‌ی گرم در حالی که هیچ مرغ و خروسی دوروبر نیست تا نوک بزند، باید برایش خیلی لذت‌بخش بوده باشد. البته برای من این بود که وقتی سرم را بلند کردم، به جای شوهرم این جوانک را دیدم با آن چشم‌های تیره و موهای پرپشت و مجعد قهوه‌ای تیره‌روشن. هربار سرم را بلند می‌کردم از این که شوهرم پشت میز نیست، جا می‌خوردم. قبل از هربار سر بلند کردن، این موقعیت برای نگاهم تازگی داشت. گرچه خودم برای یک لحظه هم فراموش نکردم که با او شریک سفره شده‌ام. سکوت بین ما کاملاً با سکوت‌های معمول پشت میز غذا وقتی که با شوهرم غذا می‌خوردیم، فرق داشت. سکوتی که حالا حاکم بود، بیشتر یک آرامش بود، یک وقفه. من زیاد به او نگاه نمی‌کردم اما وقتی سر بلند کردم تا غذاخوردنش را تماشا کنم، او نگاه مرا روی خودش حس کرد و به من نگاه کرد و من سر به زیر انداختم، نه خیلی سریع بلکه از کمرویی. من از خجالت آب شدم، از احساس شرم چون جدید بودن موقعیت کمی برایم سخت بود تا با آن کنار بیایم. ناگهان از دو طرف میز نگاهمان به هم گره خورد، اول او بود که داشت مرا نگاه می‌کرد و من سرم در کاسه‌ی سوپم بود بدون حس خجالت اما بعد سر بلند کردم و نگاهش کردم.

وقتی غذایمان را خوردیم، بشقابش را آورد و کنار ظرف‌های نشسته گذاشت و وسایل روی میز را جمع کرد. متوجه شد که به آب نیاز دارم چون صبح نتوانسته بودم دلو را پر کنم. دلو را برداشت و برد همان جایی که دیده بودم از آن جا آب می‌کشیم و کامل پر کرد و آورد. من آب را گرفتم و با آن ظرف‌ها را شستم درحالی که او ایستاده بود و تماشا می‌کرد.

موقع رفتن به آغل برای آب و دان مرغها، از من خواست که اجازه دهم

او سطل را بیاورد. ما به آغل رفتیم و دان و آب مرغ و خروسها را دادیم. وقتی کارمان تمام شد، احساس کردم زشت است که بگذارم او در آغل بخوابد درحالی که می‌تواند در خانه بخوابد. گفتم: «بچه‌ها امشب به خانه نمی‌آیند. شاید بدت نیاید برای تنوع بخوابی در خانه بمانی.»

گفت: «من که خیلی دوست دارم.»

بنابراین همراه من از آغل به خانه برگشت و شب را آن‌جا گذراند. من پشت صندلی همیشگی‌ام مشغول رفو و دوخت‌ودوز شدم. او روی صندلی دیگری نشست که شوهرم روی آن می‌نشست و به من نگاه کرد. احساس کردم می‌خواهد چیزی بگوید. اما چون خود من عادت به گپ‌زدن ندارم، چیزی برای گفتن پیدا نکردم و فقط همین‌جور بدون هیچ حرفی نشستیم. حالا فضای سنگینی بر اتاق حاکم شده بود این حالت چنان مرا اذیت می‌کرد که سرانجام پرسیدم: «چیزی می‌خواستی بگویی؟»

«خیلی چیزها. اما نمی‌دانم از کجا شروع کنم.»

نمی‌دانستم چه پاسخی باید به این حرف بدهم. من از او خواسته بودم که هر چه می‌خواهد بگوید و اون بدون این‌که چیزی بگوید حرف را تمام کرده بود. کمی بعد، هنوز حالت شرمندگی در فضای اتاق سنگینی می‌کرد و او شروع به حرف‌زدن کرد: «می‌خواستم به‌خاطر محبتی که به من داشتید تشکر کنم. وقت زیادی برای فکر کردن داشتم. نه تنها در این یک هفته بلکه در تمام سال گذشته و قبل از آن. احساس می‌کنم مثل فواره‌ی وسط میدان هستم که همه مردم جایش را بلدند و هر روز آن را می‌بینند اما درواقع توجهی به آن ندارند. احساس می‌کنم برای دیگران مهم نیست که من چه احساسی دارم. دانشگاه که بودم، اوایل مرا نادیده می‌گرفتند. اساتید اسمم را صدا نمی‌زدند و وقتی از آن‌ها وقت ملاقات می‌خواستم از دیدنم طفره می‌رفتند. آن‌ها مرا در تمام رشته‌ها رد کردند. دانشجویان هم مرا نادیده

می گرفتند، به من تنه می زدند و از راهرو به بیرون هلم می دادند، طوری تنه می زدند که کتاب‌هایم روی گل و لجن، پخش زمین می شد و جوهر مرکب به کاغذهایم نشت می کرد. این دانشجویها مثل همان افرادی هستند که فواره‌ی وسط میدان را می بینند و چون از آن خوششان نمی آید فتوا می دهند که دست از فواره کردن بکشند نه این که فقط نادیده‌اش بگیرند، بلکه باید ذره‌ذره کاری می کردند فروکش کند، با صدمه‌زدن به او، با برچسب زدن تا جلوی او دربیایند و خود را از او جدا کنند. آن‌ها در تاریکی و مخفیانه این کار را نمی کردند، باید به دنیا نشان می دادند که از این فواره و چیزی که او به‌خاطرش سرپاست، خوششان نمی آید. این هم برای مباحثاتشان کافی نبود برای همین از طریق بی‌آبرو کردن او در جمع، بین خود و فواره تمایز قائل می شدند. به‌همین خاطر من بیشتر ممنون محبت شما به خودم هستم. واقعاً چطور از شما تشکر کنم؟»

«نیازی نیست. تشکر کردی.»

«شما مرا در این‌جا به این سادگی پذیرفتید، شاید از سرنوشتی که در انتظار من است خبر ندارید. احساس می‌کنم شما بدون نگرانی از این که من واقعاً کی و چی هستم، به من خوش آمد گفتید.»

بله، من می‌دانستم که او جنایتکار نیست، روز اولی که آمد گفت که دانشجویست. من به او به چشم دانشجوی نگاه کردم. منظورم این است که چیزی در او وجود داشت که با کشاورزها فرق داشت. انگشت به دهان مانده بودم که چرا در دانشگاه اذیتش کرده‌اند اما جرأت پرسیدن هم نداشتم. احساس کردم اگر چنین چیزی بپرسم شاید فکر کند جوابی که به من می‌دهد، تعیین‌کننده‌ی ماندن یا رفتنش از این‌جاست. برعکس اصلاً فکر نکردم که از او بخواهم برود. نمی‌خواستم صرفاً برای قانع کردن کنجکاوی خودم از او چیزی بپرسم. حتماً فکر کرد حرفش کافی‌ست تا من وضعیتش

را بفهمم اما من چیزی نفهمیدم. بطور کلی درمانده بودم که انتظار دارد چه مدت در آغل بماند. تا حدی به این خاطر که ممکن بود درخواستی برای رفتنش قلمداد شود و به نظرم به خاطر ترس از این که او برود، ترجیح دادم چیزی نپرسم. بنابراین دیگر چیزی نگفتم.

وقتی روی تختم دراز کشیدم، بعد از شبی این چنین، خوابیدن برایم خیلی سخت بود. افکارم دور او که در اتاق کناری در تخت پسر دراز کشیده بود می چرخید. در مقابل وسوسه‌ای که مرا وادار می کرد بروم و مخفیانه او را موقع خوابیدن دید بزنم، مقاومت کردم چون تخته‌های کفپوش جیرجیر می کرد و ممکن بود بیدار شود. اما حضورش در خانه احساس می شد.

روز بعد، یکشنبه، توی خانه خیلی کار بود، مخصوصاً که بچه‌ها هم برای کمک نبودند. باید هم کارهای معمولی را که بر عهده آن‌ها بود، انجام می دادم تا کاری عقب نیفتد و هم کارهای همیشگی مزرعه را که خودم انجام می دادم. او بعد از من برای خوردن قهوه پایین آمد، احتمالاً سر و صدای مرا شنیده بود چون کوچکترین حرکتی در خانه سروصدا ایجاد می کند و از من پرسید که آیا می تواند کاری برایم انجام دهد. من گذاشتم که برود کمی علف‌های باغچه را وجین کند و خودم تخم مرغها را جمع کردم، به جوجه‌ها و کارهای معمول دیگر رسیدگی کردم. وقتی پس مانده‌های غذا را برای خوک‌ها می ریختم و داشتم انبار را تمیز می کردم که خیلی ضروری است، از پشت سر شنیدم که آمد. در را کشید و نیم باز کرد و آمد سمتم. دستم را گرفت و مرا برد به جایی که انباشته از کاه تمیز بود و آن جا نشاندم. در همان فضای کم نور دستم را گرفت. بازویش را دور شانه‌هایم حلقه کرد در حالی که هنوز دستم را در دستش نگه داشته بود. فکر کردم می خواهد چیزی بگوید، مثلاً شاید می خواهد خداحافظی کند، برای همین بدون این که خودم را کنار بکشم، منتظر شدم. شاید درست ده

دقیقه‌ای آن جا نشستیم. وقتی بازویش را دورم حلقه کرد مرا اندکی به خود کشید و من هم اجازه دادم. خم شد سمت من و سرش را نزدیکم آورد و به من تکیه داد، نقطه‌ای از بازویم، درست شانه‌ام را خیلی نرم و آرام مالید. من تکان نخوردم. انتظار می‌کشیدم. بازویش کمی سرخورد پایین و دستش را روی نرمی زیر بازویم گذاشت و خیلی آرام فشرد. یک لحظه بعد انگشتانش لغزیدند روی سینه‌ام، جایی که گردی پستانم شروع می‌شد و آن جا را می‌مالید. نمی‌خواستم تکان بخورم. من نمی‌خواستم فکر کند که می‌خواهم از این کار دست بکشد. من منتظر بودم، کاملاً بی‌حرکت نشسته بودم، نگران بودم که آن حس از بین برود. مسحور شده بودم، می‌ترسیدم اگر فقط ذره‌ای تکان بخورم، ناپدید شود، برای همین همانجور ماندم. اما او دست کشید و بلند شد سرپا و با قدم‌های بلند رفت سمت در، در را باز کرد و بیرون رفت به سمت آغل. در اثر شوروهیجانی که او در من تحریک کرد، خشکم زده بود. من آماده نبودم و وقتی به این روز فکر می‌کنم، همان طور که بعد از آن روز، مدام به این موضوع فکر کرده‌ام، به‌وضوح برایم روشن شده که آن قدر ناامیدکننده بودم که او دست کشید. من انتظار نوازش نداشتم اما این نوازش خوشایند بود. مدتی روی همان کاه‌های طویله نشستم و بعد تمیزکاری طویله را از سر گرفتم. حدود یک ساعت بعد بچه‌ها برگشتند و ما شام خوردیم. کارهای معمول مزرعه مثل قبل ادامه پیدا کرد.

فصل دوم

در طول چند هفته‌ای که از آمدن غریبه می‌گذشت، من همان کارهای معمول روزانه‌ام را بدون تغییر ادامه دادم. در تمام دقایق روز، به حضورش می‌اندیشیدم، هیچ مشکلی در طرز رفتار عادی‌ام نداشتم انگار که چیزی نمی‌دانم. در نظم کارهای معمولم تغییر خیلی کمی ایجاد شد و آن غریبه و احتیاجاتش خیلی زود تبدیل به بخشی از روال عادی زندگی مزرعه شد. احتیاجاتی مثل غذا بردن و خالی کردن سطلش. هراسی از این که وجودش کشف شود نداشتم و نسبت به این موضوع بی‌اعتنا بودم چون گمان می‌کردم اگر کسی او را پیدا کند من مقصر شناخته نخواهم شد و برای همین از این موضوع رنج نمی‌بردم. البته کاری هم نکردم تا او را تسلیم کنم. او راز من بود و نمی‌خواستم کسی به وجودش پی‌برد؛ بیشتر برای خودم تا عاقبت به‌خیری او. من همه‌جانبه حامی او بودم. برای کاری که می‌کردم دودل نبودم و اگر هر اتفاقی می‌افتاد، علتش به من بر نمی‌گشت. به‌نظرم در مدتی که او آن‌جا بود، طوری رفتار نمی‌کردم که کسی درباره‌اش از من چیزی پیرسد.

در مزرعه به تنهایی عادت می‌کنی. اغلب اوقات و اغلب کارها را می‌توان یک‌نفره انجام داد. گاهی شوهرم از یک نفرمان می‌خواست در

کاشت و برداشت کمکش کنیم اما در چنین کارهای پیش پا افتاده‌ای هم فرصت بگویند یا حرف زدن نیست. شاید عجیب به نظر برسد اما کار خسته کننده‌ای مثل نشا هم به تمرکز و دقت نیاز دارد. آدم نمی‌تواند یک لحظه سربلند کند تا از آسمان حظ ببرد یا حواسش به آواز چکاوکی پرت شود. برای اطمینان از این که جوانه‌ای درست عمل بیاید و در فاصله مناسبی کاشته شود، باید چشم روی شیار و بذر متمرکز باشد و تازه بعد هم وقتی گیاه جوانه زد، همیشه ساقه‌هایی پیدا می‌شود که در اثر عدم توجه یکی، درست کاشته نشده و ذرت در یک نقطه جمع شده است. در هر صورت اگر من در نقطه بخصوصی در حال بذرپاشی باشم، حرف زدن با شوهرم که مثلاً روی ردیف بعدی مشغول است، کاملاً وقت تلف کردن است چون هم حواس خودم را پرت کرده‌ام و هم او صدایم را نمی‌شنود.

مردم ما زندگی را جدی می‌گیرند. نسل‌ها بود که اصلاً بلند و رها نخندیده بودیم. سوای سال اول یا همین‌طور که پیش‌تر گفتیم، من و شوهرم اصلاً چیزی برای خنده پیدا نمی‌کردیم. وقتی که احتیاجاتش به او فشار می‌آورد، طبق همان رسم عمل می‌کرد انگار که دستورالعملی نوشته شده باشد. اول دستش را روی سینه چپم می‌گذاشت و کمی می‌مالاند. بعد مرا به رو می‌خواباند و لباس خوابم را بالا می‌کشد. به سرعت خودش را می‌کشد روی من و در عرض چند دقیقه کارش تمام می‌شد. بعد خوابش می‌برد. چندان چیزی دستگیرم نمی‌شد تا بفهمم لذت برده، گرچه لذت آن چیزی نبود که بشود اسمش را معاشقه گذاشت، صرفاً رفتاری جسمانی بود. برای لذت جویی این کار را نمی‌کردیم. مدتی که گذشت، نزدیکی ما فقط خوشی کوچکی بود برای تمام کردن کارهای روزانه. با این وجود آدم می‌داند صبح که چشم باز کند باز همه چیز مثل قبل است و باید همان کارهای معمول را انجام دهی. تردید دارم کشاورزی پیدا شود که گرفتار

کارهای روزمره‌ی معمول نباشد و برای چیزی غیر از همین کارهای معمول وقت داشته باشد. گاهی پیش خودم فکر می‌کردم آیا ایوان جلوی خانه فقط برای سایه‌انداختن اتاق جلویی ساخته شده؟ هیچ‌وقت پیش نیامده بود که ما روی ایوان بنشینیم تا از هوا لذت ببریم یا به دوردست جاده نگاه کنیم. وقتی فرزندانم کوچک بودند، روی پله‌های ایوان می‌نشستند و از پله‌ها به‌عنوان میز برای بازی‌هایشان استفاده می‌کردند. حالا و دوباره من پیش خود فکر می‌کنم که بروم بوته‌های لوبیای جلوی ایوان را مرتب کنم و آن‌ها را گیر بدهم به دیواره اما همین که وقتش می‌رسد می‌بینم فقط توی آشپزخانه ایستاده‌ام و تندتند مشغول کارهای دیگرم هستم. بعد به خودم می‌گویم «منظورم این بود که بعداً این لوبیاها را از جلوی ایوان بردارم.»

رفت و آمد به مزرعه خیلی کم بود و کمتر کسی سراغ ما می‌آمد. عرضه محصولاتمان از دوره‌ی خاصی شروع می‌شد ولی مشتریان سراغ ما نمی‌آمدند تا وقتی که به آن‌ها خاطرنشان کنیم در انبار محصولاتی برای عرضه داریم. خیلی وقت‌ها می‌شد که از بالای بند رخت چشمم به جاده بیفتد و متوجه شوم که کامیونی آمده و رفته و من متوجه نشده‌ام. آدم نمی‌تواند مدام صدایشان بزند. اگر کسی یکبار آمده باید این‌جا را یاد بگیرد و بداند که در این‌جا چه چیزهایی هست همانطور که خانواده‌ام می‌دانستند که کدام کارها به عهده‌ی من است. روال این‌طور نبود که کسی سرزده بیاید، ما عادت نداشتیم اما اگر کسی بدون اعلام قبلی در روزی معمول به مزرعه می‌آمد می‌توانستند ما را فقط در حال انجام کارهایمان پیدا کنند. در واقع وقتی فکر می‌کنی می‌بینی مراقبت از حیوانات و زمین رضایت‌بخش است، چون آن‌ها به کاری که هر روز برایشان انجام می‌دهیم وابسته‌اند. آن موجودات معصوم به آدم محتاجند مثل بچه‌ها. همین به آدم احساسی می‌داد که کار مهمی انجام می‌دهد چون به‌رحال کس دیگری نبود که

آن کار را انجام بدهد. رضایت به معنای لذت نیست، گاه ممکن است آدم لبخند بزند که بیشتر از صد ساقه لوبیا برداشت کرده اما بخشی از این لبخند درواقع به این خاطر است که خدا را شکر می‌کنی که صد و یک لوبیا نبود و بخشی هم خوشحالی از این که بالاخره کار تمام شد.

بنابراین در حالی که تمام مدت به غریبه فکر می‌کردم، شک داشتم کسی به طریقی متوجه این حالت من بشود. افکارم در چهره‌ام پیدا نبود و در رفتارم، ابداً. اگر مرا می‌دیدید که هر روز در حال زمزمه کردن از جلوی طولیله به سمت آغل می‌روم، متوجه نمی‌شدید که غیر از آب و دان مرغها، با خودم غذای دیگری دارم. هرگز کلمه‌ای بین ما رد و بدل نمی‌شد. من او را صرفاً در زمره کارهای روزمره‌ام محسوب می‌کردم. وقتی شوهرم به ارتش فراخونده شد، آرامش بی‌چون و چرایی با خود داشتم. همیشه او برای کارهایی که باید انجام می‌دادم برنامه‌ریزی می‌کرد ولی حالا خودم بودم و خودم. حق با او بود که گفت برای تخم‌مرغ و مرغ نسبت به شیردوشی و پرورش سبزیجات و خوک‌ها وقت بیشتری بگذاریم. من توصیه‌هایش را سبک سنگین نمی‌کردم و هر چه می‌گفت بدون شک و شبهه انجام می‌دادم. برای این که کاری را که گفته بود تمام و کمال انجام دهم جدیت به‌خرج می‌دادم. اگر آن برنامه به انجام نمی‌رسید به معنای این بود که می‌بایست شیوه‌ی زندگی‌مان را تغییر دهیم. در تمام این سال‌های زندگی مشترکمان در مزرعه، از زمان ازدواجمان، روزها را در خلوت و انزواوی مزرعه‌مان سرکرده بودم، در قطعه زمین سبزیجات پشت خانه، در طولیله و انبار و توی آغل مرغ‌ها. این دنیای من بود. من همان‌قدر درباره‌ی شوهرم می‌دانم که کسی از طلوع تا غروب در جاده‌ی نزدیک خانه‌مان راه برود. روزهایی مخصوص لباس شستن بود، روزهایی باید صرف پاک کردن لوبیا می‌شد تا آماده شود. وقتی بچه‌ها بزرگ شدند، بیشتر در نگهداری

از حیوانات دست‌تنها شدم و بقیه‌ی کارهای شاق روزانه‌ام هم بر دوشم بود که هر روز روی سرم خراب می‌شد. وقتی شوهرم به ارتش پیوست، بچه‌ها کمتر به من احتیاج داشتند و مزرعه بیشتر. یک روز درمیان به ده سر می‌زدم؛ دوشنبه، چهارشنبه، جمعه و شنبه. شنبه‌ها بازار روز بود به این معنا که چندتایی تخم‌مرغ، یکی دو مرغ، اگر بود، و کمی سبزیجات بردارم و در میدان همراه با سایر کشاورزان به امید فروش بنشینم و شندرغازی را که از فروش به دست می‌آورم به خانه بیاورم. شوهرم درباره‌ی بازار روز برایم گفته بود ولی فقط به عنوان یک امکان نه این که چندان ارزش وقت گذاشتن داشته باشد. برخی مشتریان سؤال می‌کردند که چرا تا حالا مرا در بازار ندیده‌اند و من احساس کردم نباید این فرصت را از دست بدهم. برای همین سعی کردم تا راه‌وچاه بازار را یاد بگیرم و فهمیدم که چطور می‌توان در این کار موفق شد. در طول روزهای هفته که فقط تخم‌مرغ می‌فروختم از زنده‌ای خانه‌دار خواستم اگر چیز دیگری بخواهند می‌توانم برایشان فراهم کنم. گاهی درخواست مرغ داشتند یا مثلاً مقداری سیب‌زمینی که از من می‌خواستند در دیدار بعدی به بازار ببرم. من هم همین کار را می‌کردم. اغلب پیش‌بینی‌هایم از چیزی که فکرش را کرده بودم بهتر بود. بازار، ذره‌ذره دوران سختی و مشقتی که مملکت را دربر گرفته بود بازتاب می‌داد. هر هفته تولیدات کمتری یافت می‌شد و مشتریان بیشتری در بازار پرسه می‌زدند. برای فروش، اصلاً روش خاصی نداشتیم. صبر کردم تا زنان خانه‌دار با موادغذایی من آشنا شوند و همیشه یکی دو پنی ارزان‌تر از بقیه می‌فروختم. بنابراین از همان آغاز من چهار روز در هفته به ده می‌رفتم. به‌ندرت پیش می‌آمد که اول غروب به مزرعه برنگردم. رفتنم به ده حدود یک ساعت طول می‌کشید و برگشتنم نصف همین زمان.

این رفت‌وآمدها به ده‌کده مرا با خیلی روش‌های تازه آشنا کرد. بعد از

چند هفته‌ی اول، دستفروش‌ها دیگر به چشم غریبه به من نگاه نمی‌کردند و از این‌که من هم در زمره‌ی آن‌ها هستم، احساس راحتی بیشتری داشتم؛ با این‌که با آن‌ها اختلاط نمی‌کردم تبدیل به چهره‌ی آشنایی شدم که هر هفته انتظار دیدن مرا با تخم‌مرغ و دیگر محصولاتم داشتند. اغلب دستفروش‌ها زن و یا افراد سالخورده بودند، نه فقط به‌خاطر فراخوان ارتش، بلکه به این دلیل هم که از کارهای روز شنبه چشم‌پوشی می‌کردند. با گذشت چندین سال که از تشکیل این بازار روز می‌گذشت، این کشاورزان با هم دوست شده بودند و مشتاقانه چشم انتظار روز شنبه بودند تا دور هم جمع شوند. بنابراین بازار حالت پرجنب‌وجوشی داشت با جیغ و فریادهای همیشگی از یکی به دیگری، بحث‌ها، گاه سربه‌سر هم گذاشتن‌هایی که هفته به هفته ادامه داشت، خنده‌ها و ماجراهایی که به‌هنگام پرس‌وجوی قیمت توسط مشتریان تشدید می‌شد و وقفه‌های ناخواسته‌ای که به منظور بسته‌بندی اجناس فروخته شده یا جابه‌جا کردن وسیله‌ای ایجاد می‌شد. از دیدگاه دستفروش‌ها، مشتریان به‌طور کلی اسباب‌زحمت بودند، آن‌قدر که برخی دستفروش‌های پرحرف مجبور بودند حرفشان را قطع کنند تا درباره‌ی محصول‌شان به مشتری حاضرشده توضیح دهند، بدون این‌که رشته کلام دری‌وری‌های‌شان قطع شود.

باری، بدین‌گونه بود که گویی به دنیای تازه‌ای سفر کرده‌ام؛ دنیایی که در آن مردمان از چیزی حرف می‌زنند که من از سرمنشأش خبر ندارم. گاه به‌سادگی با دادوهوار همراه می‌شد، گاه به‌شوخی هم‌دیگر را دست می‌انداختند. دستفروش‌ها درباره‌ی کیفیت اجناس‌شان به هم غر می‌زدند، متلک می‌انداختند و سر چیزهای بیخودی هم‌دیگر را مسخره می‌کردند. بعد از چند هفته، شنیدم که در تکه‌پرانی‌هایشان مرا هم قاطی کرده‌اند و بزرگ و کوچکی تخم‌مرغ‌هایم را دست گرفته‌اند. این کار به منزله‌ی راه‌یابی من

به جمع آن‌ها بود. چگونگی عکس‌العمل من به این طرز رفتارشان ملاک پذیرش من در جمع بود. هیچ‌وقت چندان دلم نمی‌خواست که به جمع‌شان ملحق شوم اما از رفتارشان هم دلخور نشدم و سرانجام با این دعوت‌شان با آن‌ها هماهنگ شدم و در جایی که کنار میدان نشسته بودم اجناسم را بانگ زدم. از پس و پیش، مثل وقتی که اجناسی را در بازار جار می‌زنیم، درباره‌ام حرف می‌زدند.

«اوه، مرغانه‌زن این‌جاست با این خروس مردنی کوچک که برای فروش آورده. پیداست که به حیوانکی هیچی نداده بخورد.»
 «این فلفل‌های تند را که امروز خانم فلانی تحفه آورده، ببین! لابد خیال کرده شاید امروز کسی پیدا شود که از زور گرسنگی چشم‌هایش چهارتا شود و فلفل‌هایش را درشت ببیند.»
 و ازین دست حرف‌ها.

در زیر لایه این داد و فریادها، در سطح جدی، مکالمه‌ی صمیمانه‌تری برقرار بود. چند زن با اخبار جدیدِ بازدیدهای برنامه‌ریزی‌شده‌ی مأمور دولت از راه رسیدند. آن‌ها از محدودیت‌ها و سهمیه‌بندی‌هایی حرف می‌زدند که انتظار می‌رفت اعمال شود. افرادی که محصولات‌شان شامل این برنامه‌ی جدید می‌شد، دور هم جمع می‌شدند تا درباره‌ی نیازهای‌شان با یکدیگر به هماهنگی برسند. در همین گپ‌وگفت‌ها بود که شنیدم قوانین محدودکننده‌ی درباره‌ی شیر وضع شده است. کشاورزان حق نداشتند برای استفاده‌ی شخصی خود شیر نگه دارند. از آن‌جا که تقریباً هیچ اثری از روغن در بازار یافت نمی‌شد، کره‌گیری از شیر تاحدودی سودآور بود. برای همین کشاورزان میزان آب را در شیرشان کم کردند تا بتوانند کره بیشتری بگیرند. کره را حتی برای استفاده شخصی خود درست می‌کردیم و حالا از این کار منع شده بودیم اما من هر کشاورزی که دیدم همین کار را می‌کرد.

من خودم را از آن‌ها دور گرفتم. سعی کردم به حرف‌هایشان گوش دهم اما طوری وانمود کردم که انگار این برنامه شامل حال من نمی‌شود و قضیه‌ی شیر به من مربوط نیست. در بازار زن‌هایی بودند که به نظر می‌رسید خودشان کاری را به عهده گرفته‌اند؛ آن‌ها لابه‌لای بساط دستفروشان می‌چرخیدند، محصولات را بازرسی می‌کردند و نشریه‌های دولت را می‌فروختند.

پیشتر عادت نداشتیم که با زنهای خانه‌داری که برای خرید تخم‌مرغ می‌آیند وقت بگذاریم. به‌ندرت پیش می‌آمد که با کسی هم‌کلام شوم و مثلاً درباره‌ی وضع هوا حرف بزنیم، اغلب آن‌ها از من قیمت می‌پرسیدند و این که تخم‌مرغها تازه است یا نه و از این چیزها. ولی در بازار روز بود که من یکی دو کلمه‌ای با بقیه دستفروش‌ها حرف می‌زدیم. درواقع زن‌ها با من حرف می‌زدند و من جوابشان را می‌دادم. حرف‌های آن‌ها حول‌وحوش شکایت از چیزی مثل آب‌وهوا یا اداره‌ی کشاورزی بود؛ دو چیزی که معاش کشاورزان به آن وابسته بود. در آن روزها این موضوعات بیشتر موردعلاقه کشاورزان بود.

حالا چند هفته‌ای از وقتی که آن مرد را در آغل پنهان کرده بودم می‌گذشت. بعد از قضیه انبار، دیگر اصلاً به من دست نزد و دیگر فرصتی پیش نیامد که بتواند توی خانه باشد. با این که با هم حرف نمی‌زدیم اما همین حضورش لذت‌بخش بود. نمی‌توانم به نکته‌ی خاصی به‌عنوان دلیل اشاره کنم اما این که او باعث شده بود برای خودم رازی داشته باشم، لذت‌بخش بود انگار با این راز شخصی می‌توانستم با دنیای آن سوی مزرعه در ارتباط باشم. این استقبال و در آغوش گرفتن دنیایی بود که آن را نمی‌شناختم، دنیایی اسرارآمیز و مهیج که از طریق این شخصی که با همدستی مجرمانه‌ی من در این جا پناه گرفته بود، می‌توانستم در آن سهمی

داشته باشم؛ فردی ناشناخته برای همه که این جا در آغل ما لابه لای مرغ و خروس ها پناه گرفته بود.

من هیچ اشاره ای به او نکردم، هیچ تغییری در شیوهی خروجم از مزرعه انجام ندادم. کارهای معمول روزمره ام را انجام می دادم به جای این که با ترس ولرز با اطرافیانم برخورد کنم. حرف رفتنش را نمی زد، چون نیازی به طرح این موضوع نمی دیدم و او هم به نظر می رسید از همین وضعیت راضی است.

یک روز وقتی من سر زمین مشغول کار بودم، دخترم سراغم آمد و گفت گشتاپو دنبالم می گردد. گفت که افسری موتورسوار آمده و می خواهد با من حرف بزند. برق گذرای ترس را در درونم خفه کردم. خودم را کنترل کردم و به دخترم گفتم برود خانه و مشروب جین هلندی را برای افسر بیاورد و خودم رفتم تا با او حرف بزنم. در راه که می رفتم، کاملاً به خود مسلط شدم. گفتم: «عصر بخیر قربان. دخترم الان برای شما نوشیدنی می آورد. صفا آوردید.»

«متشکرم بانوی خوبم. لطف دارید.» و وقتی دخترم رسید: «اما واقعاً، این لطف زیادی ست. اوه، این بطری حتی هنوز باز هم نشده. واقعاً نمی توانم قبول کنم...»

«البته که می توانید قربان. لطفاً بازش کنید و از این نوشیدنی خوب لذت ببرید. شوهرم این را برای شما گذاشته و خیلی ناراحت می شود اگر بفهمد که شما به دیدنمان آمده اید و من چیزی برای پذیرایی نداشته ام. لطفاً کمی بنوشید.»

افسر درباره ی وضع کشت و کار، این که چند خوک داریم و غیره از من و دخترم سؤالاتی پرسید. «شک ندارم که شما هم تخم مرغ تازه دوست دارید. مرغ های ما بهترین تخم مرغ ها را در این منطقه دارند، اجازه هست

برایتان بیاورم؟ یکی از مرغ‌های تخمی ما چهار سال دارد و هنوز هم هر چند وقت یک‌بار تخم‌مرغ‌هایی می‌گذارد به بزرگی مشت شما. لطفاً اجازه دهید یکی را برای شما کنار بگذارم حالا که ما آن قدر خوش‌شانسیم که به این‌جا قدم‌رنجه کرده‌اید.» خودم از این همه بلبل‌زبانی در مقابل افسر تعجب کردم. او تا لانه‌ی مرغ‌ها دنبالم آمد اما درست همین که به دم در رسیدیم، گفتم: «قربان، خواهش می‌کنم! معلوم است در محل زندگی‌تان مرغ ندارید. هیچ‌کس به‌جز من نمی‌تواند به آغل برود. مرغ‌ها عصبی می‌شوند چون شما را نمی‌شناسند و شاید از تخم بیفتند و تمام دارایی‌ام از دست می‌رود. اجازه دهید ببینم می‌توانم برای شما چندتایی تخم مرغ درشت خوب پیدا کنم.» و با این حرف چرخیدم و رفتم سمت آغل و در را پشت سرم چفت کردم. مأمور گشتاپو همان‌جا که بود ایستاد، نه به‌شکل ترسناکی؛ کنار دخترم ایستاده بود و جین هلندیش را می‌خورد درحالی که من رفتم تا برایش تخم مرغ پیدا کنم. من مستقیم رفتم سمت آشیانه و در جست‌وجوی تخم‌مرغ برای افسر به دوروبر دست می‌کشیدم.

با دست پر برگشتم و گفتم: «این هم چند تخم‌مرغ درشت که برای شماست قربان. اجازه دهید در ظرفی بگذارم تا توی راه نشکند. من با پیش‌بند پر از تخم‌مرغ راه افتادم و او و دخترم دنبالم آمدند و همه رفتیم داخل خانه. چند کهنه‌پارچه‌ی تمیز پیدا کردم و تخم‌مرغ‌ها را لای آن‌ها پیچیدم و برای افسر آماده کردم.

«خیلی لطف کردید سرکارخانم. در راه که می‌آمدم متوجه شدم در خیلی از بازارها تخم‌مرغ یافت نمی‌شود. برای همین جای این مرحمتی شما در سفره‌ی شام و ناهار ما خالی بود.»

«شما خود مرحمت هستید. امیدوارم دفعه بعد که آمدید تخم‌مرغ‌های بیشتری داشته باشیم. اگر شوهرم این‌جا بود از دیدن شما خیلی خوشحال

می‌شد، الان مشغول خدمت در ارتش است.»

«بله، دخترخانم گفتند. ای وای! نزدیک بود کار اصلی‌ام را فراموش کنم. ما در این منطقه در جست‌وجوی یک زندانی فراری هستیم. مأمورین گشتاپوی منطقه‌ی همجوار از ما خواسته‌اند تا در این جا به دنبالش بگردیم درحالی که خودشان حتی با کمک سگ‌های جست‌وجوگرشان هم موفق نشده‌اند پیدایش کنند. حدود یک ماه قبل از اردوگاه ماورنیک فرار کرده و شاید هنوز هم در این منطقه باشد.»

«خطرناک است؟»

«نمی‌دانیم که مسلح است یا نه، اما مقامات بالای گشتاپو خواستار دستگیری‌اش هستند. احتمالاً به‌عنوان خرابکار. شاید جایی در همین جنگل‌های اطراف مخفی شده باشد. اگر پیداش کردید لطفاً به ما خبر دهید.»

«حتماً قربان.» من و دخترم هم‌صدا گفتیم.

«برای یابنده‌ی این فراری جایزه‌ی بزرگی در نظر گرفته شده. ما دوست داریم به شهروندان وطن‌پرستی که به ما در پیدا کردن این نخاله‌ها کمک می‌کنند تا به مجازات عملشان برسند، پاداش وظیفه‌شناسی‌شان را بدهیم. امیدوارم که این جایزه به شما برسد، شما اهالی خوب.»

افسر تخم‌مرغ‌ها را زیر بغل زد و با چکمه‌های بلند کمی کثیفش از محوطه‌ی جلوی طویله رد شد، شلنگ‌انداز رفت توی حیاط جلویی، موتورش را سوار شد و راند به سمت پایین دست جاده.

دخترم از این ملاقات خیلی هیجان‌زده بود. گفت رفقاییش ذوق می‌کنند اگر قضیه‌ی جایزه‌گرفتن‌مان را از دست گشتاپو بشنوند و بدانند که ما هم بخشی از تیم جست‌وجوی منطقه هستیم تا این فراری دستگیر شود. گفت مقداری از زمان کار مدرسه‌اش را صرف جست‌وجو می‌کند، لابه‌لای

علف‌های بلند تپه پستی را می‌گردد تا در صورتی که آن‌جا پنهان شده باشد، پیدایش کند. اجازه دادم که آن‌جا را بگردد اما پیشنهاد دادم شاید آخر هفته زمان بهتری برای این کار باشد. از پیشنهاد استقبال کرد و جوش و خروش داشت که ما خانواده‌ی کشاورز در تعقیب جنایتکار مشارکت داریم.

روز بعد وقتی او و پسر من به مدرسه رفتند، رفتیم به آغل تا ببینیم اگر هنوز آن‌جاست این خبر جدید را به او بگوییم. روز قبل که به قصد پیدا کردن تخم‌مرغ برای افسر رفته بودم، به‌عمد از نگاه کردن به مخفیگاه او پرهیز داشتم و تا آن‌جا که می‌شد زود کارم را تمام کردم و بیرون آمدم. بعد از آن سعی کردم به بهانه‌ای توی آغل برگردم اما نمی‌خواستیم بچه‌ها بفهمند درحالی‌که کاری آن‌جا ندارم، به آغل رفته‌ام. برای همین تا صبح روز بعد صبر کردم. وقتی وارد آغل شدم، نتوانستم او را در جای همیشگی‌اش، زیر آشیانه پیدا کنم و وحشت کردم. اولین فکر من این بود که گذاشته رفته و گشتاپو هم دستگیرش کرده و به اردوگاه برگردانده. احساس کردم که این ناشی از ندانم‌کاری من بوده که زودتر نرفته بودم تا هشدار بدهم که گشتاپو در منطقه است. نه تنها هشدار ندادم بلکه به‌وضوح دلم می‌خواست که بگذارد و برود و همین بیشتر عذابم می‌داد. زیر آشیانه نبود و در هیچ گوشه‌ی آغل هم دیده نمی‌شد. آغل آن‌قدر بزرگ نبود که کسی آن‌جا باشد و دیده نشود. کل طول و عرضش چهار بلوک در چهار بلوک بود و آشیانه‌ها یک طرف و یک طرف هم جای تخم‌گذاری. آب و غذا نزدیک دیوار کنار در گذاشته می‌شد و دیوار عقبی هم خالی بود. وقتی توی آغل پیدایش نکردم، فکر کردم اگر نرفته باشد، شاید در طویله یا جای دیگری پنهان شده باشد یا حتی شاید لابه‌لای علف‌های بلند تپه پستی که دخترم یادآوری کرد. قبل از این‌که قدم بیرون بگذارم تا بروم دنبالش برگردم، جلوی رویم سبز شد. مرا سمت خودش کشید و فاتحانه محکم بغلم کرد.

«از اولین آزمون سختمان گذشتیم. موفق شدیم. تو شگفت‌انگیزی. نمی‌دانستم در بساطت جین هندی هم پنهان داری. با این احمق عالی تا کردی. "مرغ‌ها عصبی می‌شوند چون شما را نمی‌شناسند و ممکن است از تخم بیفتند." صدایش را نازک کرد و با ناز لحن نصفه نیمه اغفالگرانه‌ای را که با افسر حرف زده بودم، تقلید کرد: «چه حرکت نبوغ‌آمیزی. چه برخوردی!»

«کجا بودی؟» این تمام چیزی بود که توانستم به زبان بیاورم. هنوز مرا محکم بغل کرده بود و از زمین بلند می‌کرد.

«بیا تا نشانت دهم.» و مرا گذاشت گوشه آغل، زیر آشیانه که مجبور شدم خودم را دولا کنم تا در آن گوشه جا شوم. تخته‌ای را بیرون کشید و جایی را که خالی کرده بود به من نشان داد. آن زیر، حفره‌مانندی بود که نشانم داد چطور خودش را جمع می‌کند و می‌رود آن زیر و بعد تخته را برگرداند سر جایش. به هیچ طریقی نمی‌شد حدس زد که کسی آن جاست. مرغ و خروس‌ها روی آن تخته راه می‌رفتند و جست‌خیز می‌کردند، حالا خیلی به او عادت کرده بودند و اصلاً عصبی نبودند.

وقتی آن تکه جا را زیر کفپوش به من نشان داد با تعجب نگاهش کردم. به نظر جای محکم و بادوامی بود؛ درست مثل گوری توی آغل مرغ‌ها. پرسیدم: «وقتی برای تخم‌مرغ‌ها آمدم این زیر بودی؟»

«بله خانم. من صدای موتورسیکلت را که داشت نزدیک می‌شد شنیدم و تازه عزمم را جزم کردم که باید جایی پنهان شوم. اسمش را گذاشتم محل خاکسپاری و همانطور که نشانت دادم تخته‌های کف‌پوش را بیرون کشیدم و بعد که رفتم تو، سُر دادم رویش. وقتی برای تخم‌مرغ آمدی مدتی می‌شد که این تو بودم ولی حرفی را که زدی شنیدم و شگفت‌زده شدم.» دوباره بغلم کرد؛ با تمام اشتیاق ناشی از وخامت حال یک فراری.

با این حادثه که خطر از بیخ گوش هردویمان گذشت، به همدیگر نزدیک تر شدیم. گذشته از اجازه‌ی صرف برای اقامتش در آغل، حالا من از او حفاظت کرده بودم و عملاً مراقبش بودم. حرفم را شنیده بود، می دانست جانش را نجات داده‌ام و بدین ترتیب پرده از راز مکان مخفی اش برداشت. چه، هرچه بیشتر به من اعتماد می کرد، راحت تر خود را به من می نمایاند. من هنوز به درستی نمی دانستم می خواهم چه کنم. می دانستم او فراری و تحت تعقیب است. اما مگر کجا بوده که از آن جا فرار کرده؟ اصلاً چرا از این جا سردرآورده؟ به نظرم رسید که دخترم بیشتر از من باید درباره‌ی این چیزها بداند. من انگیزه‌ی خودم را از انجام این کار می دانستم چون برای خودم روشن کردم که این مرد احساس‌هایی را به من می بخشد که می ترسیدم برای همیشه از دست رفته باشند.

انگار فراموش کرده بود که دست زدن به من ممکن است عواقبی داشته باشد، چه برای من و چه برای خودش، اما وقتی آن طور محکم بغلم کرد، نزدیک بودنش را حس کردم و فهمیدم انگار او هم چنین حسی دارد چون نگاهم کرد و آهسته مرا زمین گذاشت و گذاشت که فاصله بگیرم. من یکی دو قدم عقب رفتم و گفتم: «فکر نمی کنم که به این زودی ها دوباره همین راه را برگردد.»

«می دانی چرا دنبال می گشت؟»

«خودت بهم گفتی. تو از اردوگاه ماورنیک فرار کرده‌ای.»

«می دانی چرا اردوگاه بودم؟»

«چون قبول نکردی که از دانشگاه بیرون بروی.»

«قبل از هرچیز، چرا من باید ترک دانشگاه می کردم؟»

«چون مدارکت کافی نبوده.»

«بله، اما چه مدارکی باید می داشتم که نداشتم؟»

«نمی‌دانم.»

«حالا که به این جا رسیدیم می‌گوییم. این را به تو می‌گویم چون زندگی‌ام را نجات دادی و با این حرف احتمال دارد نظرت عوض شود که نباید افسر را فریب می‌دادی. مطمئنم دلیل واقعی اخراجم را از دانشگاه نمی‌دانی. آن مدارک مورد نیازی که از من می‌خواستند گواهی تولدم بود و من نمی‌توانستم در این زمینه مسئولین را راضی کنم.»

«گواهی تولدت را نداری؟»

«دارم. حتی مال پدر و مادر و پدربزرگ و مادربزرگم را. من باید گواهی تولد هفت جدم را ارائه می‌دادم که نشان دهد نسل‌اندرونسل آریایی هستیم. چنین کاری ممکن نبود.»

«تو آریایی نیستی؟»

«نه، من یهودی‌ام.»

«اوه!»

«همین؟»

«خب چه باید گفت؟»

«می‌دانی که یهودیان شهروند محسوب نمی‌شوند؟ می‌دانی که نمی‌توانند به دانشگاه بروند، که مناسب تحصیل نیستند، که آموزش فقط حق آریایی‌هاست؟»

«نه، من این چیزها را نمی‌دانستم.»

«حالا که می‌دانی. آیا می‌خواهی بروم؟ حالا می‌دانی که چه خطری خودت و دختر و پسرت را تهدید می‌کند به این دلیل که من در آغل شما مخفی شده‌ام؟»

«نه.»

«اگر مرا پیدا کنند در همین نقطه دارم می‌زنند. من هیچ حق و حقوقی

ندارم. تو و بچه‌هایت دستگیر می‌شوید و به‌عنوان افراد خرابکار به اردوگاه منتقل خواهید شد. مزرعه شما بین شهروندان وفادار تقسیم می‌شود و این می‌شود آخر و عاقبت این کار.»

دیگر نتوانستم چیزی بگویم. با حرفی که او به من زد سرم گیج رفت. اصلاً خبر نداشتیم از چی حرف می‌زند. نگاهش کردم و اضطراب و اندوه را در خطوط چهره‌اش دیدم. چه باید می‌کردم؟ وضعیت از چیزی که فکر می‌کردم بغرنج‌تر بود. پیش خود فکر کرده بودم فردی فراری به من پناه آورده و من از روی غریزه از تحویل‌دادنش خودداری کرده‌ام. بعدش خوب فهمیدم که همان لحظه‌ی اول به قدرتم در حمایت از این غریبه پی برده‌ام. اصلاً در مورد درست یا نادرست بودن کارم با خودم چند و چون نکردم. او هرگز به‌عنوان خطری برای من و بچه‌هایم به‌نظر نمی‌رسید، صرفاً حضورش به من قدرتی می‌داد که باید او را در امان نگه دارم، بدون هیچ سؤالی. من نگفتم، این فردی جنایتکار است، یک آدم بد، کسی که از طرف مقامات تحت تعقیب است و ما نمی‌خواهیم این‌جا باشد. من گفتم، این‌جا یک نفر هست که نیاز به حمایت دارد و ما از او حمایت می‌کنیم، من از او حمایت می‌کنم. فقط همین.

این خبر یهودی‌بودن، فردی یهودی، خب، چه تغییری ایجاد می‌کرد؟ اولین یهودی بود که می‌دیدم و تا خودش نگفت اصلاً متوجه نشدم. از کجا باید می‌دانستم؟ او شخص بی‌پناه و نیازمندی بود. راهی برای کسب این اطلاعات نداشتیم، کسی هم چیزی درباره‌ی یهودی‌ها به من نگفته بود. می‌دانستم که شهرهای بزرگ یهودی دارد اما نمی‌دانستم که آن‌ها چه می‌کنند اما نمی‌دانستم که مخل آسایش هستند. مخصوصاً می‌دانستم که کسی آن‌ها را دوست ندارد اما چرا این‌طور بود، چیزی بود که سردر نمی‌آوردم. برای من این موضوعی بود مربوط به مسائل زندگی شهری چیزی مثل

تلفن. شاید من اگر در شهر زندگی می‌کردم تلفن را می‌شناختم، اما ما مسائل خودمان را می‌شناختیم. حتی توی ده، یقیناً در طی روزهایی که وقتم را آن‌جا صرف می‌کنم، ما درباره‌ی این که چه کار کنیم تا زنده بمانیم حرف می‌زدیم، درباره‌ی فرار از مقررات اداره‌ی کشاورزی و پیش‌بینی‌هایمان را با هم مطرح می‌کردیم. در هیچ کدام از حرف‌هایمان اسمی از یهودی‌ها نبود. وقتی این حرف‌ها را راجع به خودش گفت من واقعاً آمادگی‌اش را نداشتیم. درست مثل این که او معلوم بود هیچ‌وقت در مزرعه زندگی نکرده و خبر ندارد کشاورزان چطور زندگی می‌کنند. من هم تابه‌حال برخوردی با یهودیان نداشته بودم و نمی‌دانستم که آن‌ها چه کار می‌کنند. وقتی دوباره او را در آغل تنها گذاشتیم، احساس کردم که نیاز دارد موافقت دوباره‌ام را به ماندنش در این‌جا بشنود اما من هم نیاز داشتم تا درباره‌ی حرف‌هایی که به من گفته بود کمی فکر کنم. من آشفته شده بودم، نه بخاطر این خبر که او یهودی بود بلکه به این خاطر که نمی‌دانستم بهترین عکس‌العملی که باید به این خبر نشان بدهم چیست. حالا که مرا نگران کرده و این اطلاعات را برایم افشا کرده، باید به‌طریقی به او نشان می‌دادم که از نظر من مسأله‌ای نیست و می‌گذارم باز هم در آغل بماند. درواقع به ماندنش توی آغل شک نداشتیم که اجازه‌ی اینکار را می‌دهم اما می‌دانستم که کاملاً درک نمی‌کنم که یهودی بودنش باید باعث انجام چه کارهایی شود.

طبق روال معمول شنبه‌ها، وقتی برای دستفروشی به میدان ده رفتم، متوجه شدم که دستفروش‌ها فقط درباره‌ی گشتاپو حرف می‌زنند که در تعقیب یک یهودی فراری همه‌جا را زیر پا گذاشته است. همه از هم می‌پرسیدند: «آیا گشتاپو که دنبال یهودی فراری بود، جلوی خانه شما هم ایستاد؟» به‌محض شنیدن این سؤال که دهن‌به‌دهن بین دستفروش‌ها می‌گشت، خیالم راحت شد. در حالی که آن‌ها درباره‌ی این موضوع ورور

می کردند، من مثل یک خارجی در لباس مبدل فروشنده‌ی دوره‌گرد، با آرامش، بین آن‌ها نشسته بودم.

وقتی شنیدم درباره‌ی ملاقات با گشتاپو حرف می‌زنند، البته بیشتر توجه کردم. عصبانی و نگران بودند که یک‌روز از خواب بیدار شوند و یک یهودی فراری را در مزرعه‌شان ببینند. دستپاچگی‌شان هم بخاطر وحشت از وجود آن فرد یهودی بود که حرمت مزرعه‌ی آن‌ها را شکسته بود و هم بابت گشتاپو ناراحت بودند که اگر آن یهودی را در مزرعه‌ی آن‌ها پیدا می‌کرد معلوم نبود چه بلایی سرشان می‌آورد، حتی اگر خودشان به گشتاپو گزارش می‌دادند. جای شک نبود که اگر او را پیدا می‌کردند دقیقه‌ای در گزارش به گشتاپو درنگ نمی‌کردند چون به فرد یابنده یا کسی که با اطلاعاتش به دستگیری او کمک کند، جایزه‌ای تعلق می‌گرفت. نگاهی به اطرافم انداختم و به شایعاتی که درباره‌ی یهودی بود، گوش کردم و متوجه شدم لااقل هیچ‌کس به من شک نکرده است که شاید من جای او را بدانم. من که آغل مرغ‌هایم را تبدیل به جان‌پناه این یهودی فراری کرده بودم، بین آن‌ها بودم و ابداً امکان نداشت درباره این قضیه نم پس دهم.

غروب آن‌روز وقتی که به مزرعه برگشتم نتوانستم با او صحبت کنم چون فرزندانم در خانه بودند. وقتی که بچه‌ها در خانه مشغول انجام کارهای روزمره‌شان یا درس‌های مدرسه یا فعالیت‌های سازمان جوانان بودند، اصلاً سراغ او نمی‌رفتم. گاهی که برای جمع کردن تخم‌مرغ‌ها یا دان ریختن برای مرغ و خروس‌ها باید به آغل می‌رفتم، اصلاً به سمتی که او از آن‌جا مرا می‌دید، نگاه نمی‌کردم. اصلاً به محل مخفی گاهش کاری نداشتیم و بهترین کاری که انجام می‌دادم، این بود که فراموش کنم او آن‌جاست. صدایم را نازک می‌کردم و مثل همیشه توتوتو سر می‌دادم و می‌دانستم که او هم این صدا را می‌شنود. گاهی درحالی که مشغول مرغ و خروس‌ها بودم

او را می‌دیدم اما بیشتر وقت‌ها هم، نه. اگر چشمم به او می‌افتاد نگاهم را می‌دزدیدم بدون این‌که علامتی بدهم و او هم در این جور مواقع اصلاً طرفم نمی‌آمد. خیلی خوب می‌دانست ما چه وقت‌هایی تنهایم. روز بعد، یعنی یکشنبه، روزی بود که بچه‌ها به جلسه‌ی سازمان جوانان می‌رفتند. هر دو صبح زود از خانه بیرون می‌زدند، فرقی نداشت هوا آفتابی باشد یا بارانی و موقع شام برمی‌گشتند. بنابراین من به آغل رفتم تا با او صحبت کنم و به‌محض این‌که قدم به داخل گذاشتم، آمد نزدیکم.

«درباره‌ی چیزی که گفتم فکر کردی؟»

«از آن وقت کمی فکر کرده‌ام.»

«تو را در معرض خطر قرار داده‌ام، همین هفته‌ای که بیاید آمادهم که از این جا بروم.»

«با حرف‌هایی که امروز در بازار درباره‌ات می‌زدند، هنوز چندقدم بیشتر برنداشته باشی که گزارشت را بدهند. حرف سر مبلغ جایزه‌ی تعیین شده بود. کجا را برای رفتن در ذهن داری؟»

«نمی‌دانم. شما خیلی مهربانی که مرا این جا نگه داشته‌ای، شاید الان وقتش رسیده باشد که کسی دیگر، خودش را به خطر بیندازد.»

در این لحظه من از فکر این‌که او در پناه امن کسی دیگر قرار گیرد، احساس حسادت کردم. من نمی‌خواستم تسلیم شوم. در زیر این حسادت، احساسی گیج‌کننده‌تر و قوی‌تر از حس ماندن این زندانی فراری در آغل من وجود داشت.

«می‌خواستم بگویم برای عوض کردن حال و هوا چند ساعتی بیایی توی خانه اما امن نیست. می‌دانی کجا هستی؟ وقتی به این جا می‌آمدی برنامه‌ای داشتی؟»

«قطعاً. من نقشه کشیدم جانم را نجات دهم. از اردوگاه که فرار کردم،

فقط در شب راه می‌رفتم، یک هفته‌ای طول کشید. عملاً شبها چیزی می‌خوردم، از نهرها آب می‌خوردم. من جای این مزرعه را بلد نبودم اما مطمئن بودم که دارم به سمت غرب می‌روم. وقتی مرا پیدا کردی، یک هفته‌ای می‌شد که جز با خودم با هیچ‌کس صحبت نکرده بودم و از آن لحظه به بعد تو نجات‌بخشم شدی. هر شب به این فکر می‌کنم که چقدر باید این‌جا بمانم، به خطری که حضورم برای خودت و خانواده‌ات دارد فکر می‌کنم و نمی‌دانم که آخرین فرصتم چقدر ادامه خواهد داشت. من به رفتن فکر می‌کنم و حتماً می‌روم. یک روز صبح که بیایی این‌جا می‌بینی که من رفته‌ام.»

من توانستم سرمای زمانی را حس کنم که بیایم و در آغل را باز کنم و ببینم که او رفته.

«حالا که این‌جا مانده‌ای، از این به بعد هم خطرناک است که خود را در دامی بیندازی که در این منطقه برایت پهن کرده‌اند. با این کار مرا هم در معرض خطر قرار می‌دهی، تسلیم‌شدنت برای همه‌مان خطرناک است. لااقل بگذار جای امنی باشد که بروی. البته مجبورت نمی‌کنم که بمانی اگر دوست داری بروی. اما خیال نکن وقتی گشتاپو منطقه را بر علیه‌ات بسیج کرده در امنیت هستی. حالا خودت باید تصمیم بگیری که چه چیز بهتر است.»

«می‌توانم اسمت را بپرسم؟»

«اوا.»^۱

«من هم ناتانائیل^۲ ام. می‌خواهم همه چیز را بدانم. نمی‌توانم بیشتر بمانم مگر این‌که مطمئن شوم کسی را که این‌جا زیر کفپوش آغلت پنهان

1. Eva

2. Nathanael

شده، می‌شناسی. او، اتفاقی که برایم افتاد این بود: من یک ماه در ماورنیک بودم. در این مدت کاملاً تغییر کردم. قبل از شروع این مزخرفات زندگی کاملاً آرامی داشتم، دانشجویی خجالتی بودم. به‌ندرت جرأت داشتم با کسی حرف بزنم؛ حتی با دانشجویان پسر چون خجالت می‌کشیدم. بعد زمانی رسید که به من گفته شد نمی‌توانم در دانشگاه بمانم و برای آن‌ها حالا فرد دیگری بودم. این حرف برای من که تمام زندگی‌ام را روی درس و تحصیل گذاشته بودم به امید این که روزی استاد دانشگاه شوم و به دیگران درس بدهم، باورنکردنی بود. بعد مرا به کلاس راه ندادند، به کتابخانه راه ندادند، به کتابفروشی تا کتابهای مورد نیازم را بخرم. با من مثل حیوان رفتار می‌کردند. من هیچ علاقه‌ای به سیاست نداشتم، من ریاضی‌دانم نه انقلابی. یک روز رفتم دانشگاه تا برای پایان‌نامه‌ام تحقیق کنم و منابعی را بیابم. دیدم جلوی در دانشگاه تظاهراتی برقرار است. نمی‌دانستم این تظاهرات را طرفداران کدام حزب راه انداخته اما تصمیم گرفتم کمی بایستم و به حرف‌هایشان گوش کنم. درحالی که به در دانشگاه و جمعیتی که در حال فریادکشیدن بود نزدیک شدم، شنیدم که شعارهایی را نعره می‌زنند، درست نتوانستم بشنوم چه می‌گویند، فقط همین که از مرگ بر چیزی دم می‌زدند. چنان دم گرفته بودند که صدایشان در هوا موج می‌خورد و از یک دهان به دهان دیگر می‌رفت. نزدیک‌تر که رسیدم، متوجه زد و خورد و درگیری شدم، دو گروه مخالف با هم درگیر شدند. انگار این علامتی باشد برای پلیس که ناگهان گردانی پلیس سوارکار، گویی از آسمان، نازل شدند. از اسب پایین پریدند و شروع کردند به ضرب‌وشتم هرکسی که دم دستشان بود. بعد دسته‌ی بعدی پلیس‌ها با ون از راه رسیدند و هرکس را که دستشان رسید دستگیر کردند. عده‌ای موفق به فرار شدند و عده‌ای هم دستگیر شدند، از جمله من و شب را در زندان به‌سر بردیم. صبح روز بعد من و یکی

دو نفر دیگر که تنها یهودی‌های جمع بودیم، همراه نگهبانی به ایستگاه راه‌آهن فرستاده شدیم و از آن‌جا مستقیم ما را به اردوگاه ماورنیک بردند. آن یک ماهی را که در اردوگاه بودم، شاید بیشتر از تمام سال‌های تحصیلم در دانشگاه چیز یاد گرفتم. چیزهای زیادی یاد گرفتم که شاید زمانی به دردم بخورد اما مهم‌ترین چیزی که به دردم خورد، تیز کردن قاشق بود.

«یک‌بار موفق شدم قاشقی را خوب تیز کنم - به‌هرحال او!، شاید لازم باشد این جزییات را دقیق بدانی، این دسته‌ی قاشق است که باید تیز شود، کاری به گودی قاشق نداریم - باید طوری تیزش می‌کردم که بتوانم از آن استفاده کنم. زیاد طول نکشید. اردوگاه چندان کنترل نمی‌شد. می‌شد به‌راحتی از در رفت بیرون. اما به‌محض این‌که چند قدم برمی‌داشتی، نگهبان مسلح برج دیده‌بانی کارت را می‌ساخت. البته، من این را می‌دانستم چون چندباری شاهد این اتفاق بودم. پیش خودم نقشه کشیدم که باید حواس نگهبان را پرت کنم قبل از این‌که بخواهم از دروازه رد شوم. همین کار را کردم. سلاح - قاشقم را برداشتم و منتظر ماندم تا ماه یک شب را برای این کار تعیین کند. خودم تعجب کردم که چطور زمین اردوگاه را اریب طی کردم تا خودم را برسانم به برج مراقبت و از آن بالا روم. تعجب کردم که چطور رفتم سمت نگهبان و قاشق را روی گلویش گذاشتم. من تا این اندازه از انسانیت دور شده بودم، آن قدر پسرقت کرده بودم که تنها چند دقیقه بعد، وقتی تازه خودم را یافته‌ام توانستم بفهمم چه شرارتی مرتکب شده‌ام. کار خودم را با نگهبان که فراری‌ها را از بالا هدف می‌گرفت مقایسه می‌کنم، خوب می‌دانم که این کار به بدی کار اوست.»

وقتی که ناتانائیل، که فوراً اسمش در ذهنم حک شد، این ماجرا را تعریف می‌کرد، چنین به‌نظر می‌رسید که ریزه‌ریز این حادثه را بیشتر از یک‌بار تجربه کرده است. فکر می‌کنم بارها و بارها این داستان را در ذهن

خود مرور کرده بود، انگار چنین اتفاقی را باور نمی کرد و بازگویی اش باعث می شد واقعیتش را بپذیرد. وحشت ناتانائیل از کاری که کرده بود، واضح بود. به نظر نمی رسید منتظر عکس العمل من باشد، انگار مطمئن بود باز دارد ماجرا را پیش خود مرور می کند. این موضوع برای من بیشتر از این که سرمنشأ این همه ناراحتی باشد، مقدمه‌ی ماجرا بود. کشتن نگهبان برای نجات زندگی اش ضروری بوده، نه این که پا روی وجدانش گذاشته باشد.

«ناتانائیل، خوشحالم که این قدر باهوش بوده‌ای که از اردوگاه فرار کنی. آیا خودت را در مورد نگهبان مقصر می دانی؟ به نظرت راه دیگری هم بود؟ اگر جایتان عوض می شد و نگهبان تو را می کشت آیا کوچکترین خراشی در وجدانش ایجاد می شد؟ البته که نه. پس به جای این که به خودت افتخار کنی، از خودت ناامید نباش.»

«بیا از آن طرف ماجرا نگاه کنیم. نگهبان مرا به چشم یک سگ می دید ولی من او را مثل خودم می دیدم، در لحظه قتل او یک انسان بود در نگاه من و همین هم مشکل من است.»

نتوانستم در این باره به او امید و دلداری بدهم؛ کاملاً واضح بود. ناتانائیل این داستان را برایم تعریف کرد چون احساس می کرد بازگویی حقیقت را به من مدیون است، نه به این دلیل که دنبال توجیه کار خودش باشد. پیش خود فکر کرده بود اگر قرار است من همچنان حامی او باشم، باید می دانستم که از چه کسی حمایت می کنم و در واقع تا کجا او را حمایت می کنم. در حقیقت ماجرای ناتانائیل برایم تعجب برانگیز نبود، ولی حساسیت و هیجانش قابل لمس بود. ناتانائیل شاید پیش خود فکر کرد حالا که ماجرایش را می دانم، دیگر مخفی کردنش ارزشی ندارد. من به این دلیل که او برتر از دیگران بود به او پناه نداده بودم، بلکه خیلی ساده فقط به این دلیل پناهش دادم که این فرصت پیش آمد. درواقع این ماجرای سیاه ناتانائیل، فرصتی

برای شناخت خودم در حمایت از او بود و این که به نظرم این لکه سیاه ربطی به حمایت من نداشت. پس عقیده من درباره اش تغییر نکرد.

«حالا که بیشتر داستان زندگی ات را می دانم، فکر می کنی که کمتر به فکرت خواهم بود ناتانائیل؟»

«درست فکر می کنم.»

«نه اصلاً. من شجاعت و عزمت را تحسین می کنم. تو در زمانی خیلی کوتاه متحمل تغییر زیادی شده ای. در آن موقعیت چه کار دیگری می توانستی بکنی؟ هر کس دیگری بود دلش می خواست در خود شجاعتی مثل تو پیدا کند.»

«برایت مهم نیست که قاتلی مثل مرا در آغل مرغ هایت پناه دهی؟»
«خب، من در واقع تو را قاتل نمی دانم. تو خیلی نجیب و با احساسی. اگر واقعاً قاتل بودی، خیلی وقت پیش خود مرا کشته بودی. اما به دلایلی به من اعتماد کردی. من کاملاً مطمئنم که قاتل نیستی.»

«از من پرسیدی که تصمیم دارم از این جا بروم یا بمانم؟ من ماجرایم را گفتم چون تصمیم دارم بمانم. معتقدم برای زنده ماندن باید این جا بمانم. اگه الان از این جا بروم، گشتاپو، که حالا گوش به زنگ هم هست، در عرض چند دقیقه ردم را می گیرد ولی اگر بمانم باز یک شانس دارم. ولی این هم هست که اگر ماندگار شوم، همه تان را به خطر انداخته ام؛ خودت، بچه ها و شوهرت را.»

دیدم که چطور دست و پای تصمیم گیری اش بسته شده، نومید، چشم انتظار کمک من. او در اندیشه ی این که مرا به خطر می اندازد و من با بی اهمیت انگاری این موضوع، به نوعی خوشحال از انجام این کار، به او کمک کردم. خانواده ام را در معرض خطر قرار دادم. نیازی به فکر نبود تا بدانم که نه بچه ها و نه شوهرم موافق نیستند. برایم مثل روز روشن بود که

هیچ وقت به این فکر نکرده‌ام که باید در این باره به آن‌ها هم توضیح دهم. در مقابل فرزندانم همان اندازه حافظ ناتانائیل بودم که در مقابل گشتاپو. تا خیلی بعدها متوجه نشدم که کارم تا چه اندازه ترسناک بوده.

بدون این که درک زیادی از انگیزه‌ی خودم داشته باشم، دنبال این بودم که ماجرای این غریبه ختم به خیر شود نه این که خودم هم در مصیبتش شریک شوم. پیش خودم فکر می‌کردم که من اینکار را هم به خاطر نجات جانم، بعد از این همه تلاشی که کرده بود، انجام می‌دادم و درواقع هدف اصلی‌ام بود و هم این که وجود او و حفاظت از جانم را، به عنوان رازی برای خودِ خودم می‌خواستم. خطری که مرا تهدید می‌کرد در مرحله دوم اهمیت بود. گرچه در ذهنم، این خطر را پذیرفته بودم. الان که فکر می‌کنم می‌بینم حتی ممکن بود خود ناتانائیل را هم با این کار به خطر بیندازم، نه این که بخوایم عمداً اینکار را بکنم ولی هیچ معلوم نبود که این کار درست باشد. «کله شقی ست حالا که گشتاپو منطقه را زیر نظر گرفته، بگذاری بروی.

به نظرم هر دو نفرمان احساس مشترکی داریم که زیر همین کفپوش پنهان شوی بهتر است. انتظار نداشته باش که وقت رفتنت بایستیم و برایت دست تکان دهم درحالی که می‌دانم دستگیر می‌شوی یا بلایی بدتر از این سرت می‌آید. اگر همچین انتظاری از من داری خیلی بی‌رحمانه‌ست. حداقل صبر کن کمی بگذرد ببینم چه پیش می‌آید. قطعاً در بازار چیزهایی به گوشم می‌خورد که بفهمم منطقه امن شده یا نه.»

«خیلی انسان دوستی اوا. بقیه عمرم را صرف این می‌کنم که از تو تشکر کنم. موافقم که عاقلانه‌تر است کمی دیگر این جا بمانم اگر زیاده‌خواهی نباشد. پس به محض این که به من خبر دهی که جو آرام شده می‌روم.»

«خب، پس این از این.» و قبل از این که امکان بحث بیشتری پیش بیاید از پیشش رفتم تا بروم به کارهایم برسم.

فصل سوم

کارِ مزرعه سخت و سخت‌تر می‌شد. بچه‌ها که حالا مسئولیت کارهای مدرسه و سازمان جوانان روی دوششان بود، کمتر به من کمک می‌کردند. پسر هنوز صبح‌ها آب می‌آورد، دختر هم به دو، سه دام و خوکی که داشتیم، می‌رسید اما برای من، هم‌چنان کارهای معمول وجود داشت و کارهای جدید هم اضافه شده بود. صبح‌ها، سه روز در هفته، با هزار مشقت می‌رفتم ده و شنبه‌ها بیشتر از هر وقت دیگر برایم طاقت‌فرسا بود. الان گاهی که برمی‌گردم عقب و به آن روزها نگاه می‌کنم، وحشتم می‌گیرد که در چه شرایطِ بدوی زندگی می‌کردیم. ما در شروع قرن متولد شده بودیم و هنوز هم زیر سیطره‌ی قرن قبل بودیم. هر هفته نان می‌پختم. تابستان‌ها، هر هفته برای زمستان غذا ذخیره می‌کردم. زمستان‌ها، هر هفته سوپ درست می‌کردم که عمدتاً از باقیمانده‌های غذای سر سفره و خرده ریزه‌ها بود. هفته‌ای یک روز لباس می‌شستم و یک روز هم مخصوص تمیزکاری بود. هر کدام ما، یک‌بار در هفته حمام می‌کرد. دوبار در ماه به حساب‌های دفتری رسیدگی می‌کردیم. قبل از این که شوهرم به ارتش ملحق شود، این وظایف بطور عمده مال من بود اما در کنار این کارها، رسیدگی به فرزندان، مراقبت از زمین صیفی و تخم‌مرغها هم فقط کار من بود. حالا که خودم تنها بزرگتر مزرعه بودم، این کارها فراتر از بار مسئولیت بود. وقتی به تمام

کارهایی که باید انجام دهم فکر می کردم، عصبی و بدخلق می شدم. در چنین شرایط سختی بود که از بچه ها خواستم اگر برایشان مقدور است، کمی بیشتر در کارها به من کمک کنند. به آن ها گفتم که به طور کلی یک روز در هفته را به کارهای مزرعه اختصاص دهند. کم پیش می آمد که آن ها سر مسأله ای با هم اتفاق نظر داشته باشند، اما در این مورد، بی درنگ جواب هر دوی شان یکی بود: «مادر، انتظار نداری که وقتی قرار است رهبر گروهم شوم تا به کشور خدمت کنم، وقتم را صرف تیمار خوک ها بکنم یا بنشینم غلات جمع کنم؟ پدرمان زندگی اش را به خطر انداخته تا از ما محافظت کند و تو به خاطر این فداکاری کوچکت غرولند می کنی و از ما درخواست کمک داری؟ کاملاً معلوم است که خبر نداری چقدر با کاری که می کنی به عظمت مردمان کمک می کنی.»

«می دانم که این چند ماه خیلی سرتان شلوغ شده، اما کجا به آدم یاد می دهند که مسئولیت مزرعه اش را به خاطر فعالیت های سازمان تعطیل کند؟ این سازمان به شما یاد نمی دهد که باید در انجام کارها به خانواده تان کمک کنید؟»

«مادر کلاً متوجه موضوع نیستی. این کار فقط برای کمک به خانواده ی خودم و تمام خانواده های دیگر در کل کشور است. من به خاطر این کمک باید مهارت هایم را گسترش دهم.»

او خود را لایق اهداف سازمان می دانست و من باید خیلی تلاش می کردم تا جایگزین قابل قبولی برای آن اهداف ارائه دهم. دختر هم جواب مشابهی داد.

«بین مادر، چطور از من انتظار داری هم مانتویم را بدوزم و هم کارهای تو را انجام دهم؟ هیچ می دانی اگه آقا معلم بفهمد من از فعالیت های سازمان شانه خالی کرده ام، چه خواهد گفت؟ هیچ عذر و بهانه ای در این کار

قابل قبول نیست. درواقع، اگر کسی چیزی را که گفته‌اند انجام ندهد، پرتش می‌کنند بیرون و البته اگر کسی اخراج شود، از او بازجویی می‌شود و در این صورت من از خجالت آب می‌شوم.»

دخترم حوالی سنی بود که من ازدواج کرده بودم. من دختری سربه‌راه و حرف‌شنو بودم. او هم حرف‌شنو و سربه‌راه بود اما فقط فکر و ذکرش سازمان جوانان بود. اول خدا خدا می‌کرد که در سازمان جوانان پذیرفته شود. خواهش و تمنای زیادی داشت چون دوستانش همه عضو بودند و مدیرمدرسه سر صف آن‌ها را به مشارکت تشویق کرده بود و توضیح داده بود که با این کار تبدیل به شهروندانی وفادار می‌شوند. اصلاً نمی‌توانست انکار کند که چقدر اشتیاق داشت به سازمان بپیوندد حتی اگر اجازه نمی‌دادم. واضح بود که باید عضو شود و برای همین من و پدرش تصمیم گرفتیم که بهتر است اجازه دهیم و پولی هم بابت عضویتش پرداخت کنیم. بحث بیشتر سر این بود حالا که به پسرمان اجازه داده‌ایم به انجمن پسران سازمان جوانان بپیوندد باید به او هم اجازه دهیم. بنابراین بعد از تعطیلی مدرسه، هر دو، روزی دو ساعت و کل شنبه و گاهی یکشنبه‌ها را در سازمان جوانان سپری می‌کردند. من و شوهرم که ازدواج کردیم جنگ جهانی اول تمام شده بود. آن موقع او زیر سن قانونی برای اعزام به خدمت بود. البته من خبر داشتم که ما در جنگ بوده‌ایم اما واقعاً تصور درستی درباره‌ی جنگ نداشتیم. به غیر از درس‌های مدرسه و کمک در کار مزرعه، کمتر پیش می‌آمد که من زمان فراغتی برای خودم داشته باشم چه رسد به این که نگران جنگ و حوادث جاهای دوردست باشم. بدین ترتیب جنگ بدون رفع نگرانی به پایان رسید، جز برای کسانی که جوانانی در ارتش داشتند که با پایان جنگ دیگر نیازی نبود آن‌ها را به جنگ بفرستند. در تمام سال‌های نوجوانی‌ام، جنگ در پس زمینه‌ی ثابتی وجود داشت. ما زیاد روزنامه نمی‌خواندیم. یکی دوبار در ماه

که پدرم گذارش به ده می‌افتاد، یکی دوصفحه‌ای از روزنامه‌هایی را که برای بسته‌بندی استفاده شده بود، با خود به خانه می‌آورد. سرمان شلوغ‌تر از آن بود که نوشته‌های روزنامه توجه‌مان را جلب کند.

هیچ‌وقت عادت نداشتیم که درباره‌ی اتفاقاتی که بعداً ممکن است پیش بیاید پرس‌وجو کنیم. ما همچنان به کارهایی فکر می‌کردیم که در حال انجامشان بودیم. یاد گرفته بودیم به مسائل خودمان فکر کنیم نه مشکلاتی که شاید برای همسایه‌مان پیش بیاید. بله، ما این‌جور بودیم. ما همان اندازه که از اتفاقات جاری در شهرهای بزرگ یا کشورهای دیگر بی‌خبر بودیم، از رخدادهای مزرعه‌ی همسایه‌مان هم بی‌خبر بودیم. وقتی سر و کله‌ی مرد غریبه در آغل پیدا شد، انگار که مردی چینی را می‌بینم. نمی‌دانستم چرا آمده، از کجا آمده یا قصد چه کاری را دارد؟ طرز رفتارم در هفته‌های اول با او طوری بود که گویی واقعاً او مردی چینی است. فکر نکردم که ما می‌توانیم با هم حرف بزنیم و چون با او حرف نمی‌زدیم نفهمیدم که او به پتوی اضافه یا چیز دیگری نیاز دارد یا نه. خیال می‌کردم که شاید زبان ما را بلد نباشد، اگرچه واضح بود که با زبان ما حرف می‌زند ولی احساسم طوری بود که گویی او خارجی است، احساس این که با ما متفاوت است و با این که این موضوع ترس به دلم نمی‌انداخت و بلکه برعکس تا اندازه‌ای هم فریبم می‌داد، باعث می‌شد که با او مثل یک شیء برخورد کنم. مثل کسی که من نمی‌توانم او را بفهمم، وجودش را به رسمیت نمی‌شناختم. مادامی که او را مرد چینی قلمداد کنم، درواقع به خودم گفته‌ام که او کشاورز نیست. ما وقتی می‌خواستیم از چیزی حرف بزنیم که به طور کلی با روش ما ناساز بود و در مخیله‌مان هم نمی‌گنجید، مثال مرد چینی را می‌آوردیم و می‌گفتیم «چنین کاری فقط از مردی چینی برمیآید.» یا «فقط یک مرد چینی می‌تواند چنین چیزی بخورد.» یا «یک مرد چینی می‌تواند چنین اعتقادی داشته باشد.»

درواقع، من فهمیدم حتی اهالی روستا هم با من غریبه‌اند. زندگی در روستا برایم قابل درک نیست، با ترق ترق صدای به هم خوردن در خانه‌های مردم، صدای قدم‌های پرشتاب افرادی که رفت و آمد می‌کنند با لباس‌های همیشه اتوشده و یکدست. تا چه اندازه شیوهی زندگی شهری ممکن است همان چیزی باشد که ما در قصه‌ها درباره‌اش شنیده‌ایم. افراد لافزنی پیدا می‌شوند که به‌طور سربسته نشان می‌دهند چقدر دنیا دیده هستند و مثلاً چون یک‌بار قدم به شهر گذاشته‌اند، تمام راه‌وچاه آن‌جا را بلدند. بعضی افراد با این ادعا که خویشاوندان دوری در شهر دارند، سعی می‌کنند برای خود اعتباری کسب کنند که به‌همین خاطر انگار که به راز زندگی دست پیدا کرده باشند، احترامی برای خود به‌دست می‌آورند.

بعد از آن که گشتاپو آمد و ناتانائیل که احساساتی شده بود، مرا بغل کرد تازه اولین بار بود که به او به چشم یکی مثل خودم نگاه می‌کردم. تا قبل از این، او برایم مسئولیتی بود مثل یکی از همان حیوان‌هایی که هر روز تیمارشان می‌کردم نه انسانی واقعی. قبل از این هم هیچ‌وقت به فکر خیانت به او نیفتاده بودم اما از این به بعد به‌شدت مطمئن بودم که هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتد.

من تا حدودی به رفتار سردم همراه با حفظ فاصله نسبت به ناتانائیل ادامه دادم. با این که مایل بودم که او را در آغل مرغ‌هایم داشته باشم، باز هم زیاد با او حرف نمی‌زدم. نوع ارتباط ما تا این لحظه برای خودم گنگ بود. نمی‌دانستم چه انتظاری از ناتانائیل دارم، بنابراین فکر کردم بدون این که از او انتظاری داشته باشم همین حالت رسمی را حفظ کنم. پیش خودم فکر کردم شاید از بیکاری حوصله‌اش سر رفته باشد حالا گذشته از مرغ‌هایی که تمام روز دوروبرش نوک به زمین می‌زدند، پیش خودم فکر کردم می‌تواند به من در برخی کارهای روزمره کمک کند. یک روز صبح، لویاسبزه‌ها را

در دامن پیش‌بندم جمع کردم و برایش بردم. از ناتانائیل خواستم آگه دوست دارد آن‌ها را برایم پاک کند، چون من خیلی کار سرم ریخته بود و فرصت این کار را نداشتم. گفتم آن‌ها را برای زمستان نگهداری می‌کنم.

«خوشحال می‌شوم این کار را برایت انجام دهم. خودم می‌خواستم بپرسم که احياناً کمک لازم نداری اما نگران بودم که شاید دوست نداشته باشی کسی به وسایلتان دست بزند. لطفاً بگو چطوری لوبیا پاک می‌کنند؟»
«بلد نیستی؟»

«نه خانم اوا. من همیشه لوبیا را به شکل پخته توی بشقاب دیده‌ام با مقداری روغن رویش.»

«به‌نظرم شما کلفت و نوکرهایی داشته‌اید که کارهای آشپزخانه‌تان را انجام می‌داده‌اند. خب، در مزرعه، ما خودمان این کارها را می‌کنیم. زیاد سخت نیست، حتی پسری شهری هم از پشش برمی‌آید. لوبیا را بگیر دست، پوستش را این‌جور فشار بده تا این نخ باریک سبزرنگ را پیدا کنی. نخ را جدا کن تا دانه‌های لوبیا از غلاف بیرون بیاید و این‌جور بریز کف دستت. زود تمام می‌شود. دانه‌های لوبیا را در این خمره جمع می‌کنی و غلاف‌های سبز را کنار می‌گذاری برای سوپ.»

و چون نگفتم که کلفت و نوکر نداشته‌اند، حدس زدم که انگار واقعاً خدمتکار داشته‌اند گرچه من به‌شوخی گفته بودم. معمولاً وقتی کسی تبدیلی می‌کرد این‌جور سربه‌سرش می‌گذاشتیم که «نازدار من! به‌نظرم باید این کار را بگذاریم تا نوکرمان انجام دهد.» احتمالاً آن‌ها واقعاً خدمتکار داشته‌اند. آدمی که به دانشگاه می‌رود، آیا وقتی برای انجام کارهای روزمره دارد؟ بدون شک، نه. چنین فردی که در شهر زندگی می‌کند، به یکی دو خدمتکار نیاز دارد.

وقتی مشغول پاک کردن لوبیاها بود، نگاهش کردم و دیدم که به‌اندازه‌ی

کافی در این کار فرزند است و از پشش برمی‌آید. کمی بعد که برگشتم دیدم هنوز مشغول است اما دیگر چیزی نمانده تا تمام شود. به این ترتیب بعضی کارها را که ناتانائیل می‌توانست انجام دهد به او می‌دادم و او به این نحو در مزرعه‌داری کمک می‌کرد. چند وسیله باید تمیز می‌شد، چند زنبیل باید تعمیر می‌شد و هر چیزی که بردنش به آغل راحت بود، آن‌جا انجام می‌شد. چند هفته‌ای که گذشت کمی دل و جرأت پیدا کردیم و ناتانائیل برای انجام برخی کارهای زمین صیفی از آغل بیرون می‌آمد، گرچه چندان بدون خطر نبود و ممکن بود کسی او را ببیند. پشت خانه از جاده دیده نمی‌شد مگر این که کسی می‌رفت روی تپه که تا حالا ندیده بودم کسی همچنین کاری نکند. برای همین ناتانائیل در زمین صیفی هم به من کمک می‌کرد.

ما خیلی کم صحبت می‌کردیم. نگران بودم مبادا حرفی بزنم و او خیال کند منظورم این است که باید برود. البته من هر روز به آغل سر می‌زدم؛ روزی سه بار. صبح‌ها که برای دان و آب مرغ و خروس‌ها می‌رفتم، برای ناتانائیل قهوه می‌بردم و تخم‌مرغ‌ها را جمع می‌کردم. گاهی اوقات چیز دیگری هم، اگر بود، می‌بردم. بعدازظهر دوباره به مرغ و خروس‌ها سر می‌زدم و برای ناتانائیل کمی سوپ و سیب‌زمینی می‌بردم. قبل از غروب، دوباره برای طیور دان و آب می‌بردم، دوباره تخم‌مرغ‌ها را جمع می‌کردم و برایش شام می‌بردم.

هم‌چنان که برخی کارها را کنار می‌گذاشتم تا ناتانائیل انجامشان دهد، او بیشتر و بیشتر تبدیل به بخشی مهم از زندگی‌ام می‌شد. وقتی به کارهایی که در طول روز باید انجام دهم فکر می‌کردم، روی ناتانائیل هم حساب می‌کردم. پاک کردن سبزیجات مورد نیاز برای سوپ، تخم‌مرغ‌ها که باید مرتب چیده می‌شد و تَرَک‌دارها جدا. حتی برخی چیزهای دیگر که من وقت نمی‌کردم تعمیرشان کنم. بنابراین وقتی از فروش تخم‌مرغ‌ها به خانه

برمی‌گشتم، بیشتر وقت‌ها می‌دیدم که چند کارم انجام شده. درواقع با کمک‌های ناتانائیل من بیشتر باور می‌کردم که می‌توانم از پس کارها بریایم. کسی توجهی به من نداشت و من هم کمتر از قبل به بچه‌ها غرولند می‌کردم و آن‌ها هم اصلاً شک نکردند.

یک روز عصر، ناتانائیل داشت علفهای هرز لابه‌لای بوته‌های گوجه‌فرنگی را وجین می‌کرد که مرا صدا زد تا چیزی را نشانم دهد. یک کرم صدپای گوجه‌فرنگی را گرفت بالا. کرمی سبز و گنده، تقریباً به گوشتالویی کرم تاک و پرسید باید چه کارش کند؟ نشانش دادم که چطور باید از وسط آن را برش بدهد تا مطمئن شود که کارش ساخته شده و وقتی خم شدم تا ببینم درست و حسابی لهش کرده، ناتانائیل به آرامی دستش را گذاشت دور شانه‌ام و من برگشتم طرفش. به صورتش نگاه کردم که از مهر می‌درخشید. به سمتش کشیده شدم و همدیگر را بوسیدیم. بوسه‌ای آزمایشی بود، نرم، از نوع بوسه‌های عقیفانه. بوسه‌ای که نشانه‌ی شور و عشق بود اما به‌نوعی بیانگر صمیمیت هم بود. این بوسه - بارها به این بوسه فکر کرده‌ام - خالص بود و به‌نوعی خودسنجی. سؤال بود که ناتانائیل از من می‌پرسید تا بداند من بوسه‌اش را می‌پذیرم؟ می‌تواند علاقه‌اش را به من ابراز کند؟ این که من آمادگی‌اش را دارم؟ برای من درخواستی بود از سوی ناتانائیل که علاقه‌اش را به من نشان دهد. این که فهمیدم او هم احساسی شبیه من دارد. معجزه بود که ناتانائیل هم همان چیزی را می‌خواست که من می‌خواستم. لب‌های ما روی هم نشست، انگار لب‌ها هم همین را می‌خواستند و برای همین آشکارا ما را به‌جایی رساندند که بدون فرار از هم، بدون حفاظت از خود، به یکدیگر پیوندیم. بوسه‌ما که بی‌چون و چرا بود، تصدیق چیزی بود که من احساس می‌کردم بین ما شناور است، میل پنهانی که قطعاً از آن بی‌خبر بودم یا این میل پنهان ناتانائیل بود که چنین واقعی بود که هر دویمان را

دربرگرفت. ما با چشم‌های باز به هم بوسه می‌دادیم و بوسه می‌ستاندیم اما بخاطر سؤالاتی که داشتیم در ابروهایمان گره افتاده بود.

ناتانائیل مرا به خود فشرد و بین بوته‌های گوجه‌فرنگی دامنم را زد بالا، من گذاشتم این کار را بکند. بعد ما هم‌دیگر را بوسیدیم و از هم جدا شدیم، چشم‌هایمان هنوز به یکدیگر خیره بود. دست‌هایش دورم حلقه شد و مرا میان بازوانش گرفت. دید که از خواسته‌های من پا فراتر نگذاشته اما احساسات ظریفی وادارش کرد که مرا همان‌جا بگذارد و برود توی آغل. من چیزی نگفتم اما شک داشتم که آتش من او را رمانده باشد. با این حال نتوانستم دنبالش بروم، رفتم و میلی را که خودم حس می‌کردم برایش فاش کردم، چنین عاداتی نداشتم. برای گرفتن بوسه متقابل همین حرف بس بود، برای بازگرداندن حس فشار لب‌هایش بر لب‌هایم. آن روز غروب، وقتی بچه‌ها برگشتند و شامان را خوردیم، پیش خودم فکر کردم بروم گشتی در آغل بزنم اما نگران بودم مبادا بچه‌ها از پنجره مرا ببینند و برای همین منصرف شدم.

عصر روز بعد همین‌که به در آغل رسیدم دیدم ناتانائیل در چارچوب در منتظرم است. مرا به سمت خود کشید و محکم لب‌هایم را بوسید. وقتی خودم را به او آویختم، اطمینانی را که می‌خواست به او دادم؛ من از نوازشش استقبال کردم. گردن و زیر لاله‌ی گوشم را بوسید، نرمی موهایم را و سرم را میان دست‌هایش نگه داشت همچنان که صورتم را می‌بوسید، انگار که بار اول بود. مرا به کنج خودش برد، همان پتویی را که داده بودمش پهن کرده بود و مرا روی آن خواباند. جاهای حساس بدنم را که دوست داشتم لمس شود، پیدا کرد، نوازش کرد و هُرم نفسش را فرستاد لای موهایم. لاله‌ی گوشم را لب‌بوسید و هنوز هیچی نشده بود صدای آه و ناله‌ی لذت و نفس و باز آه بلند شد.

همان‌طور که آن‌جا دراز کشیده بودم دست ناتانائیل را گرفتم، به‌زور توانستم از این همه شگفتی، بر خود مسلط شوم. تنم چنان می‌لرزید که گویی همین حالا است که از هم بپاشد و تکه‌تکه شود و باز اجزایش جمع شود تا من به وضعیت عادی برگردم. هنوز یک لحظه نگذشته بود که من به خودم آمده بودم و می‌خواستم باز آمیزش‌مان تجدید شود. ناتانائیل اول نفهمید و خیلی معمولی مرا در آغوش کشید تا این‌که گفتم: «باز هم. بیشتر می‌خواهم ناتانائیل.» از آغوشم فاصله گرفت و در جست‌وجوی معنای حرفم به صورتم خیره شد، ریز خندید و باز مرا ارضا کرد. وقتی احساس کرد بدنم آرام شده، باز مرا به خودش نزدیک کرد و موهاییم را نوازش کرد و بر تنم دست کشید، به پستان‌هایم، نوک پستان‌هایم را لمس کرد و نرم مثل گربه‌ای زبان زد. من دیدم باز هم چنان دارم لذت می‌برم و به‌نظر می‌رسید او هم هم‌چنان لذت می‌برد. در همین حال رخوت در حیرت بودم از چنین لذتی که او می‌تواند برایم خلق کند که پرسید: «هنوز بس‌ات نیست؟» و گفتم: «نه» خوشحال شد و باز هم ادامه داد. از این همه احساسی که ایجاد کرده بود در تعجب بودم.

هر بار هوسم فروکش می‌کرد، متوجه می‌شدم که طالب این هستم که میل‌م دوباره تازه شود، انگار که به خودم شک داشته باشم که چنین احساسی هم در من بوده. قبلاً هرگز تا این اندازه به خودم مطمئن نبودم که حالا؛ هر بار در آن وضعیت، مست می‌شدم. اما ناتانائیل باعث شد کشفی بکنم؛ کشف این‌که پرده‌ی معصومیت و چشم‌وگوش بسته‌ام فرو افتاده است. پرسیدم: «من خیلی خودخواهم، ناتانائیل؟»

ریز خندید: «به شکل خیلی زیادی حیرت‌آوری. اصلاً اهل نمایش و ادا اصول نیستی؟ نه؟ تو نمی‌توانی بی‌خیال حال کردن شوی و باکت نیست که به میل من برقصی؟»

«هیچ وقت این جور نشده بودم. تو دوست داری که خودم را بی میل نشان دهم؟ شاید این جور برایت جذاب تر باشد. شاید دوست داری که ناز کنم و ناز بکشی. هی نزدیک شوی و من دور شوم و به التماس بیفتی. بیا دوباره شروع کنیم و این بار همان طور که می خواهی دست رد به تو می زنم. اما این بازی برایم لذت زیادی ندارد.»

«برای من هم.»

مدتی نسبتاً کوتاه بود که در آغل مانده بودیم و مرغ و خروس ها داشتند کنجکاو می شدند. همان جور که آن جا نشسته بودیم آن ها دور من و ناتانائیل حلقه زدند و به همدیگر نگاه نگاه کردند، با لبخندهایمان قدق کنندان می خندیدند و حلقه دورمان بزرگتر می شد. عشق بازی با ناتانائیل برای من کاری کاملاً طبیعی بود. یکبار ناتانائیل از من خواست که برای چنین کاری احساس عذاب وجدان نکنم. تجربیات ما با همدیگر خیلی ساده و راحت بود، آن قدر که رابطه ی ما را طبیعی می کرد. اختیاری که باعث شده بود اجازه اقامت او را در آغل مرغ ها بدهم، غیرعادی تر از این بود و رابطه ی صمیمانه ما هم از همین جا شروع شده بود. ولی این کار دیگری بود. سهیم شدن در لذت با کسی عمل اخلاقی نبود. بهانه ی غذا بردن برای ناتانائیل و پنهان کردن ردپاهایش در وقت های ضروری، چنان مرا عصبی می کرد که جایی برای این فکر باقی نمی گذاشت که ما داریم کار اشتباهی می کنیم یا شاید به نظر فرد دیگری کارمان اشتباه باشد. من میزان لذتی را که از ناتانائیل می بردم از او پنهان نکردم، حس نکردم که این از سرش زیاد است. از یک نظر، شاید یک شب گناه، نیروی تعادل بین ما بود. احتمالاً ناتانائیل این را به عنوان وظیفه اش در قبال من تلقی می کرد.

ناتانائیل عاشقی مراقب بود. وقتی متوجه می شد کم تجربه ام، چیزی را که می دانست به من یاد می داد. ملاقات های ما به ساعت هایی در

روشنایی روز محدود می شد؛ به وقتی که فرزندانم مدرسه بودند. هرچقدر که می خواستیم وقت داشتیم. اما من کارهای معمول روزانه ام را رها نکردم. همچنان تخم مرغ ها را به ده می بردم و شنبه ها به شنبه بازار می رفتم. با این وجود باز هم برای خودمان، وقت داشتیم.

فصل چهارم

تا چله‌ی زمستان، فروش تخم‌مرغ‌ها را تقریباً به دو برابر زمانی رساندم که شوهرم به جبهه اعزام شد. شوهرم برای افزایش محصولمان برنامه‌ریزی کرده بود و تمام برنامه‌هایش را تا جایی که توانستم بدون مشکل پیش بردم. هرچه زمان می‌گذشت، تقاضا برای تخم‌مرغ‌هایمان افزایش می‌یافت. کمبود مواد غذایی بطور جدی شروع شده بود، آن قدر جدی که حتی در روستاها هم مشهود بود. دستفروش‌های دیگر می‌گفتند که حالا خیلی‌ها برای زندگی به ده آمده‌اند؛ کسانی که از اتفاقات جاری در شهرهای بزرگ و کوچک ناراضی بودند. در فروش تخم‌مرغ‌ها به هیچ‌عنوان به مشکل برنمی‌خوردم و انگار هر روز یک مشتری جدید برایم سبز می‌شد. یکی از بهترین خریدارانی که از همان روزهای اول، مشتری‌ام شد زنی بود که کنار کلیسا زندگی می‌کرد. این زن مسئول تهیه‌ی غذای کشیش بود و حالا که در همه‌چیز کمبود وجود داشت، مرتباً تخم‌مرغ بیشتری از من می‌خواست. یک روز چیزی خواست که قبلاً هرگز نخواستہ بود و توضیح داد که خواهران دیر هم تخم‌مرغ نیاز دارند و گاه‌به‌گاهی هم مرغ. دیدم نیازی به پنهان‌کاری‌اش نیست و موافقت کردم که جلوی صومعه بایستم و قبل از رفتن، سفارشاتشان را بگیرم.

صومعه در بلندترین نقطه‌ی دهکده بود، در خیابانی بن‌بست که به دروازه‌های صومعه منتهی می‌شد. مزرعه‌ی ما در چشم‌انداز مستقیم باغ جلوی آن بود اما مسیر چنان پردرخت بود که درواقع چیزی دیده نمی‌شد. وقتی زنگ دروازه را کشیدیم، دیدم که پرده‌های پنجره‌های این‌طرف و آن‌طرف کنار رفت تا ببینند کیست که زنگ می‌زند. سرانجام یکی از خواهرها بیرون آمد و به من اجازه‌ی ورود داد. مرا فقط تا دالان ورودی برد و جلوی در چوبی بزرگی از من خواست تا منتظر شوم. هوای وهمناکی در سکوت آن‌جا وجود داشت. همان‌طور که ایستاده بودم به حکاکی چوب‌های دور تا دور دیوارها و شیشه‌های رنگی پنجره‌هایی که چند طبقه بالاتر بود نگاه می‌کردم. با این‌که یکی دو صندلی در دو گوشه آن محوطه بود اما فکر نشستن روی آن‌ها را نداشتم. صندلی‌های چوبی حکاکی‌شده‌ی بزرگ و سنگینی بود با پایه‌های مارپیچ. به نظر می‌رسید این صندلی‌ها خاص باشند، بخشی از دکور، نه برای استفاده‌ی واقعی و غیر از آن دو صندلی چیز دیگری آن‌جا نبود. احساس کردم که سرزده وارد جایی شده‌ام که آدابی سری و آئین مذهبی اسرارآمیزی دارد؛ جایی که هر لحظه از روز، اعمال مذهبی بخصوصی دارد که برای فردی از بیرون آمده، اصلاً مفهوم نیست. با صدای کسی رشته‌ی افکارم پاره شد. خواهران روحانی خیلی مبادی آداب و صمیمی بودند آن‌قدر که آدم اصلاً خراشی را که بخاطر حضور غریبه بر نظم و سکوت آن‌جا افتاده بود، متوجه نمی‌شد، آن‌قدر که وقتی غریبه می‌رفت دوباره همه‌چیز از سر گرفته می‌شد. آن‌قدر مؤدب بودند که هرگز به خود شک نمی‌کردی با ورودت قانونی را زیرپا گذاشته‌ای یا حتی بدتر، اصلاً متوجه نمی‌شدی که این خواهران جرمی مرتکب می‌شوند. همیشه به‌واسطه‌ی برخی چیزهای غیرقابل‌فهم و دشوار ترسی وجود دارد که آدم را وادار به ماندن می‌کند و با نیرویی که تو را در خود غرق کرده،

به نمازگزاران ملحق می‌شوی درحالی که نمی‌دانی چطور ادا کنی و خیلی زود راه و رسمش را یاد می‌گیری و تبدیل به خواهری روحانی و معتقد می‌شوی. قرن‌ها عبادت و سال‌ها ایمان در هوای آن‌جا موج می‌زد؛ ایمانی که می‌شد در آن نفس کشید، ذره‌های حیات از تمام گوشه کنارها مکیده شده و در طول صدها سال یا بیشتر با بازدم بیرون آمده، تنها برای این که دیگری آن را فروکشد.

آمدن خواهری درشت هیکل، خش‌خشی مرموز در هوای آن‌جا ایجاد کرد، دست‌هایش را با حوله‌ای که به‌عادت همیشه توی کمر بند لباسش داشت خشک می‌کرد، حدس زدم که باید آشپز دیر باشد. خودش را خواهرکارولین معرفی کرد و از من پرسید که در هفته به‌طور کلی چقدر تخم‌مرغ می‌توانم برایش ببرم. گفتم حداکثر تخم‌مرغی که در طول هفته جمع‌آوری می‌کنیم، حدوداً هفتاد و دو، سه تاست اما احتمالش هست که کمی بیشتر شود چون مشغول پرورش جوجه هستیم. گفت خوب است و از من خواست که اول هر هفته، دوازده تا برایشان ببرم. قبول کردم و قیمت را محاسبه کردیم. بعد شانه‌تخم‌مرغی به من داد و گفت که تخم‌مرغ‌هایش را توی آن بگذارم و برایش ببرم و وقتی که تخم‌مرغ‌ها را در همان روز بازار تحویل بگیرد، برای دوازده‌تای بعدی شانه‌ی دیگری می‌دهد و هر هفته پولم را حساب می‌کند. مخالفتی با این روند نداشتم و بدین ترتیب دائمی‌ترین و بهترین مشتری را یافتم.

حالا آن‌قدر به بازار رفت‌وآمد کرده بودم که دیگر چم‌وخم کار دستم آمده بود. از وقتی گشتاپو را در مزرعه‌مان دیدم، بیشتر به شایعات دستفروش‌ها توجه می‌کردم. آن اوایل از گپ زدن با آن‌ها طفره می‌رفتم چون دلیلی برای حرف‌زدن نداشتم. زن‌های دیگر، به‌خصوص، به من عادت کرده بودند و گاه‌به‌گاهی راجع به مسائل پراکنده از من سؤال می‌پرسیدند،

همان‌طور که از بقیه. در نتیجه‌ی همین گپ و گفت‌ها بود که متوجه شدم همین روزهاست که سروکله‌ی مأمور اداره کشاورزی پیدا شود. این مرد در نزدیکی روستا زندگی می‌کرد و مسئولیتش این بود که به تمام مزارع ناحیه ما سر بزند. معلم مدرسه بود و از طریق ارتباطات سیاسی به عنوان نماینده‌ی محلی اداره‌ی کشاورزی منصوب شده بود. او می‌بایست بر تولید محصول و سهمیه‌های ایجادشده نظارت می‌کرد. هر بار دولت قانون جدیدی تصویب می‌کرد، او موظف بود به اجرای آن نظارت کند تا از اجرای آن قوانین در مزارع مطمئن شود و نیز مردم را به آن قانون آگاه کند. از فعالیت‌های مزرعه‌ی ما گزارشی داشت، از جمله تعداد اسب‌هایمان. وقتی به مزرعه‌ی ما سر زد و دید که محصول تخم‌مرغ‌مان را افزایش داده‌ایم، سهمیه‌ی خوراک طیورمان را زیاد کرد و به ما گفت چطور غذای مرغ و خروس‌ها را بهبود دهیم. دفعه‌ی بعد که آمد به ما خبر داد که یک ماشین کود پخش‌کن در دسترس است و اگر بخواهیم می‌توانیم از مزرعه‌ی دیگر خریداری کنیم. به‌ندرت پیش می‌آمد که تجهیزات کشاورزی در دسترس باشد، چون چیزی ساخته نمی‌شد و کمتر کسی متقاضی بود، مردم حتی با ماشین‌آلات زنگ‌زده‌شان هم کار می‌کردند. به‌هرجهت گفت که ماشین نو و تروتمیزی‌ست، به‌زحمت می‌توان گفت دست دوم است چون صاحبانش هنوز تازه آن را خریده بوده‌اند که از حق استفاده از آن محروم می‌شوند. چیز بیشتری نپرسیدم؛ درک این‌که قرار است ما از بدبختی دیگری سود ببریم کافی بود و چندان نیازی به دانستن جزئیات نداشت.

من تنها کسی بودم که از مرغ و خروس‌ها نگهداری می‌کردم. وقتی شوهرم به مرخصی آمد، فکر کرد با جمع کردن تخم‌مرغ‌ها در صبح، طبق معمول همیشه، لطفی در حقم بکند ولی چنان پرنده‌های بی‌زبان را عصبی کرد که یک هفته از تخم افتادند. مرغ و خروس‌ها به من، و انگار به

شیوه‌ی کارم، عادت کرده بودند و آن را دوست داشتند. آن‌ها به من اجازه‌ی سرکشی به لانه‌شان را داده بودند و از این مهم‌تر، من به‌خاطر چیزی که می‌خواستم آن‌ها را به دردسر نمی‌انداختم. در واقع تعجبم بیشتر از این بود که چرا وقتی غریبه توی آغل است، سروصدا راه نمی‌اندازند شاید چون هیچ‌وقتی نبود که آن‌ها حضورش را حس کنند.

غریبه، یا بهتر است بگویم ناتانائیل؛ چون در افکارم او را این‌جور می‌نامیدم، به‌سرعت تبدیل به بخشی از روال عادی زندگی‌ام شد. همچنان که زندگی عادی مزرعه‌داری را طی می‌کردم، مراقب خیال‌پردازی‌های ذهنم هم بودم. با این حال ناتانائیل با آن توجهات دلچسبش، جاهای مبهم خیالات ناشناخته‌ام را پر می‌کرد و جهان آن چند روزهم را لذت‌بخش می‌کرد، لذتی را که قرار نبود باشد و حالا از راه رسیده بود. وقت‌هایی بود که به‌نظر می‌رسید حتی خود ناتانائیل هم، خیال است و وقتی روی تختم دراز می‌کشیدم و به لحظاتی که با هم در آغل گذرانده بودیم فکر می‌کردم، بدون شک خیال مه‌آلودی بود که ذره‌ذره وضوح می‌یافت؛ همان واقعیت استواری که می‌گفت خودِ خودِ ناتانائیل است با تمام تپش‌هایی که به ما لذت می‌داد. در حافظه‌ی لذت‌جویانه‌ی ما چیزی موقتی وجود داشت که وقت‌هایی که با هم بودیم اصلاً وجود نداشت. همیشه لحظه‌ای پیش می‌آمد که پیش خودم فکر می‌کردم چطور ناتانائیل می‌تواند به من چنین احساسی بدهد که انگار برای لحظه‌ای به پرواز درمی‌آیم، طوری که نمی‌توانم برای خودم توضیحش بدهم و تا قبل از این هم هرگز تجربه نکرده‌ام. وقت‌هایی بود که به خودم دست می‌کشیدم تا ببینم که آیا هنوز آن زندگی روی پوستم هست اما چیزی را که ناتانائیل آورده بود نمی‌یافتم و حس تلخ و کوتاهی جایش را گرفته بود. وقتی که با ناتانائیل بودم، حس لمس‌کردنش چنان در جانم نشت می‌کرد که در تمام طول روز با من بود.

فکر ناتائیل و آمیختگی وجودمان با هم، مدام توی سرم صدا می‌کرد. آغل برای ما حکم مکانی خصوصی داشت که حداقل از دسترس آدم‌ها دور بود. مثلاً وقتی نمی‌خواستیم مرغ و خروس‌ها اذیتمان کنند، چند کلم می‌انداختیم. این تمهید ابداع شوهرم بود برای این‌که حواس مرغ و خروس‌هایی را که به سمت جوجه‌ها حمله‌ور می‌شدند پرت کند. کلم را از طنابی گره‌خورده که از سقف آویزون بود می‌بستیم، به‌طوری‌که کلم با طناب، تاب بخورد. مرغ و خروس‌ها به سمتش حمله‌ور می‌شدند و به‌نوبت به آن نوک می‌زدند. در چنین مواقعی که کل آغل دور کلم جمع می‌شد، من و ناتائیل کم‌وبیش نادیده گرفته می‌شدیم؛ حداقل برای حدود نیم‌ساعتی. گاهی وقتی به آغل می‌رسیدم، می‌دیدم که کلم از قبل آویزان شده و با شوروشوق قدم به داخل می‌گذاشتم چون می‌فهمیدم که منتظر رسیدنم است. همیشه در کنج خودش منتظرم می‌شد. بطور معمول وقتی به آغل می‌رفتم، به خودم اطمینان می‌دادم که فقط برای آن مکان زیر آشیانه است که می‌روم، در جای تاریکی که من و او از پنجره‌های آغل قابل دید نبودیم. هرگز کسی نبود که بخواهد از پنجره به ما نگاه کند اما فقط اقدامی احتیاطی بود. چنین وقت‌هایی من کنجش را اشغال کرده بودم و او که قبلاً لباس‌هایش را کنده بود، مشغول درآوردن لباس‌های من می‌شد. گاهی برای این‌که غافلگیرش کنم بدون شورت می‌رفتم. همین‌که دست می‌برد زیر دامنم تا شورت‌م را دربیانورد و متوجه می‌شد که تنم نیست، از خوشی بی‌قرار می‌شد و بدون تلف کردن وقت برای درآوردن بقیه‌ی لباس‌هایم، مرا به سوی خود می‌کشید. در تابستان، تا مدت‌ها شورت نمی‌پوشیدم و گرچه می‌دانستم که وقتی مشغول درست کردن شام در آشپزخانه‌ام یا دارم روی بند لباس پهن می‌کنم، فرصتی نیست که با هم باشیم اما برای من حس یادآوری داشت تا لمس تنم را حس کنم. حس کردن هوایی که از لای پاهایم رد می‌شد، وقتی

که مشغول کارهای روزانه‌ام بودم، مرا حالی به‌حالی می‌کرد. ملاقات‌های ما محدود به ساعت‌های روز بود. سوخت تازه‌ای که برای آتش درونمان پیدا کرده بودیم، حرف‌زدن درباره‌ی احساساتمان بود. شرح چنین گفت‌وگویی سخت است فقط همین‌قدر بگویم که بیش از هر چیز درباره‌ی باهم بودنمان صحبت می‌کردیم. گاه حرفی داشتم که از بیانش فرار می‌کردم، با این همه هیچ‌وقت در گپ‌و‌گفت حاشیه نرفتیم و فقط به همان حال فعلی خودمان بسنده کردیم. گذشته، یعنی زمانی که زندگی ما هیچ ارتباطی به هم نداشت و بنابراین به‌نظر می‌رسید ربطی به ما ندارد و آینده، چیزی غیرقابل تصور بود مگر به‌عنوان امتدادی از زمان حال. ما در این لحظاتی که در گوش هم زمزمه می‌کردیم از هم لذت می‌بردیم؛ لااقل در مورد خودم می‌دانم که لذت می‌بردم. تنها وقتی در زندگی‌ام بود که فکر می‌کردم به دیگری لذت بدهم و از او لذت ببرم. مثل بچه‌ها به وقت بازی، در حال کشف توانایی‌هایمان، با خلاقیت و شوق خودمان را در آن خلوت محرمانه سرگرم می‌کردیم. اولین بار بود که در زندگی‌ام، درباره‌ی احساساتم صحبت می‌کردم.

هرازچندگاهی نامه‌ای از شوهرم دریافت می‌کردم که در آن موارد لازم در رسیدگی به مزرعه را یادآور می‌شد. اصلاً به او فکر نمی‌کردم که جانش در خطر است یا در چه حال است و چه می‌کند. حضورش در جنگ برای من به معنی غیبتش از مزرعه بود. می‌دانستم که حضورش در جنگ الزامی‌ست و این که دارد می‌جنگد اما نمی‌دانستم کجا و با چه کسانی. من هم به‌نوبه‌ی خود برای او نامه می‌نوشتم، به او می‌گفتم که فروش تخم مرغمان زیاد شده و هر چیز دیگری را که در مزرعه یا برای بچه‌ها اتفاق افتاده بود، برایش ذکر می‌کردم. به‌نظر می‌رسید شوهرم از این که ما بدون او از پس خودمان برمی‌آییم، راضی و خوشحال است.

یک‌بار، سر شب، موقع شام، فرزندانم طبق معمول مشغول بازگویی شایعاتی بودند که از هم‌کلاسی‌هایشان شنیده بودند. معمولاً من توجهی به حرف‌هایشان نمی‌کردم چون نمی‌دانستم از چی و کی حرف می‌زنند ولی این‌بار یک‌دفعه از حرفشان تکان خوردم و به خود آمدم.

«...دختری که با آن پسر روی هم ریخته بود، فهمید که به دردسر افتاده. انگار یکی از دخترها او را پیش مسئولین لو داده؛ احتمالاً از روی حسادت.»

پسرم پرسید: «با آن دختر چه کردند؟»

«فرستادنش به کمپ برای بازآموزی. دختره نمی‌خواست برود و هزاربار قول داد اما در نهایت او و خانواده‌اش هیچ راهی نداشتند. او اعتراف کرد که وقتی در شهرستان کارآموزی می‌کرده، با آن مار خوش‌خطوخال خوابیده بوده و اصرار داشت که پسر از او مخفی کرده بوده که خوش‌خال نیست. خود دختر نباید می‌فهمیده؟»

«که اینطور. فکر این که دختری این‌جور خودش را به کثافت کشیده، چقدر مشمئزکننده‌ست. دیگر اصلاً کسی سراغش نمی‌رود. درواقع، من فکر کردم مراقبش هستند که ...»

«منظورت چیه؟»

«خب برای چنین جنایت‌پلیدی، تنبیهی دائمی هست.»

دختر سماجت کرد: «مثلاً چی؟»

«خودت می‌دانی.»

«تو منظورت...»

«البته.»

من که جذب گفت‌وگو شده بودم اما به کل گیج بودم پرسیدم: «بچه‌ها دارید از چه حرف می‌زنید؟»

دختر با خجالت گفت: «وای مادر! نمی‌توانیم درباره‌ی این چیزها با شما حرف بزنیم.» از آن‌جا که فرض می‌کردند من نظری راجع به این قضیه ندارم یا هیچ علاقه‌ای به چیزی که درباره‌اش حرف می‌زنند، فکر نمی‌کردند به حرف‌های‌شان گوش کرده باشم.

«پس شما می‌خواهید که من نفهمم. چطور می‌توانی مرا این جور پادروا نگه داری و ادامه حرفت را نزدی بدون این که من بفهمم چرا آن دختری که حرفش را زدید باید تنبیه شود؟ شما باید مرا با چیزهای جدید آشنا کنید.» پسر اصرار کرد: «اما ماما چیزی نیست که قابل گفتن باشد.»

«به‌طور حتم آن قدر تکان دهنده‌ست که نتوانم بفهمم. شانس می‌هم به من بدهید. شاید درباره‌ی چیزی که حرف می‌زنید، خیلی چیزها بدانم.» دختر زیر لب گفت: «می‌خواهند الیزابت را نازا کنند چون با پسری رابطه داشته که یکی از پدربزرگ‌هایش یهودی‌ست.»

زیر لب پرسیدم: «نازا؟»

پسر توضیح داد: «بله مادر. باید مطمئن شوند که هیچ‌وقت بچه‌دار نمی‌شود و برای همین در نتیجه هرگز ازدواج نخواهد کرد. هرکسی که با چنین شخصی رابطه داشته باشد، قابل اعتماد نیست و نباید برای کشورمان بچه بیاورد. او دستخوش برخی نامالایمات روحی-روانی شده که دست به چنین کاری زده و به‌قدر کافی ثبات روانی ندارد که بچه‌هایی به دنیا بیاورد که به رهبرمان خدمت کنند.»

کاملاً جا خورده بودم. دیگر چیزی نپرسیدم چون مطمئن نبودم که بتوانم خونسردی‌ام را حفظ کنم. آن‌ها طوری سرد و بی‌تفاوت درباره‌ی این قضیه حرف می‌زدند که انگار دارند از مخلوط گندم و ذرت برای غذای طیور حرف می‌زنند، گویی که این قانون کاملاً عادلانه‌ست. عظمت حرفی که گفتند، هربار که به آن فکر می‌کردم، بزرگ‌تر می‌شد. و وقتی ترسناک‌تر می‌شد

که می‌دیدم آن‌ها چه به سادگی قبول می‌کنند که حق دارند او را مجازات کنند. شکی نبود که سازمان جوانان این چیزها را به آن‌ها می‌آموخت، در غیر این صورت از کجا می‌توانستند چنین چیزی بیاموزند؟ هیچ‌وقت در زندگی‌شان با کسی که خونس خالص نباشد، برخورد نداشته‌اند؛ چه یهودی، چه غیر یهودی. همسایگان ما همه افراد عادی هستند، همه مثل خودمانند. آن‌ها چگونه می‌توانند در مورد کسی که می‌خواهند با او رابطه داشته باشند به چنین چیزهایی فکر کنند؟ درباره‌ی من چه فکری می‌کنند؟

روز بعد، همین که بچه‌ها به مدرسه رفتند، با این که اصلاً در برنامه معمول نبود که آن وقت روز به آغل بروم، سراسیمه خودم را به آغل رساندم. آن قدر به خاطر حرفی که بچه‌ها گفته بودند، هول و دستپاچه بودم که فراموش کردم مثل همیشه با توتو توتو، رفتنم را به آغل اعلام کنم. با این رفتن ناگهانی‌ام، ناتانائیل و مرغ و خروس‌ها یکه خوردند و ناتانائیل که خیال کرد، رفته‌ام که خبر خطری قریب‌الوقوع را به او بدهم، شروع کرد به برداشتن تخته‌های کفپوش تا در آن زیر پنهان شود. گفتم نیازی به این کار نیست و مرغ و خروس‌های روی هشتی را کیش کردم تا سر و صدایشان بخوابد.

«چهره‌ات می‌گوید قصه‌های ترسناکی داری. ترس گونه‌هایت را گلگون کرده و چشمانت از فرط خشم و هیجان زیباتر شده، بینی‌ات ...»
 «نیازی نیست شعر بخوانی ناتانائیل، قضیه جدی‌ست. باورت نمی‌شود که اولگا و کارل^۱ چی به من گفتند. آن‌ها دارند دخترهای جوان را ناباور می‌کنند به خاطر این که عاشق یهودیان شده‌اند. این موردی که حرفش را می‌زدند حتی به‌طور کامل هم یهودی نبوده، فقط خون خالص آریایی در رگ نداشته. آن دختر فقط شانزده سال دارد و قرارست نازایش کنند.

هیچ وقت اجازه‌ی ازدواج ندارد و هرگز فرزندی نخواهد داشت. کارمان به کجا رسیده؟»

«همیشه شاخ درمی‌آورم که چطور از چنین چیزهایی باخبر نشده‌ای اوای من! آن قدر پاک و معصومی که نمی‌دانی در اطرافت چه می‌گذرد ولی نمی‌توانی کار درست را انجام دهی وقتی که ندانی دور و برت چه خبر است. همین حالا با وجود من در این جا، زیر آشیانه‌ی مرغ و خروس‌هایت، در حال نقض یکی از قوانین هستی. تو با مردی یهودی زنا کرده‌ای. ببین! مجازات چنین کاری سخت‌تر از نازاکردن است. بعد از این که نازایت کنند تبدیل می‌شوی به چیزی برای عبرت سایرین مثل یک آگهی در میدان شهر آن قدر که همه از تو فرار کنند و بعد دیگر نتوانی تخم مرغ‌هایت را در ده بفروشی. نه به این دلیل که نازایت کرده‌اند که البته به این دلیل هم هست بلکه بیشتر به این دلیل که کسی حاضر نیست با فردی خرابکار معامله کند. چون مردم از برچسب خوردن می‌ترسند، می‌ترسند که به آن‌ها برچسب طرفداری از تو بزنند. چون با خرید تخم مرغ‌هایت خودشان را در معرض سوءظن قرار داده‌اند. اگر خیال می‌کنی که می‌توانی در این صورت جای دیگری بروی و همه چیز را از نو شروع کنی، در اشتباهی چون هرجایی بروی باید همیشه اوراق هویت را نشان بدهی؛ اوراقی که مجازات در آن نوشته شده و بنابراین طرد می‌شوی و بقیه عمرت به عنوان فردی مطرود و رانده شده با تو برخورد می‌شود. این کارها همه از وجود فردی یهودی سر می‌زند به خاطر این که کسی را عاشق خودش کرده. حالت صورت حکایت از این دارد که حسابی سراسیمه شده‌ای، چهره‌ی باشکوهت. لطفاً به این موضوع فکر کن و اجازه بده فردا که کمی این موضوع را برای خودت روشن کردی، درباره‌اش حرف بزنیم.»

«من نیازی ندارم بهش فکر کنم. آیا آن‌ها که تصمیم گیرنده‌اند می‌توانند

به من بگویند باید عاشق چه کسی شوم؟ یعنی من می‌توانم عاشق مردی چینی شوم اما عاشق یهودی نباید بشوم؟ این مرض یهود از کجا آمده؟ چی هست؟ نکند می‌ترسند این مرض را از هوا بگیرم؟ فرض کنیم آن‌ها قانونی بسازند که خودشان آن را دوست دارند اما من، نه، چه باید بکنم؟ دوست ندارند من عاشق مردی یهودی شوم؟ خب دوست نداشته باشند. من کاری را می‌کنم که خودم دوست دارم.»

در تصمیم من هیچ درنگ و تردیدی وجود نداشت، گرچه فهمیدم که این موضوع جدی است. شاید دیگر یهودیان دنیا با ناتانائیل فرق داشتند. شاید ناتانائیل یک استثنا بود. شاید چیزی در مورد یهودیان وجود داشت که در واقع برای عوام‌الناس خطرناک بود و شاید چیزی به نسل بعدی منتقل می‌شد و برای همین نیاز بوده که چنین قانون سخت‌گیرانه‌ای ساخته شود. من این‌ها را نمی‌دانستم. واضح بود که در ناتانائیل چیز بدی وجود ندارد، نه تنها بد نیست، بلکه خیلی عزیز و گرانقدر است. نمی‌توانم چنین حرفی را به کسی بگویم اما خودم می‌دانم که ناتانائیل چه جور آدمی ست و هیچ دلیلی برای وضع چنین قانونی وجود ندارد. در واقع تصویب قانونی در دولت درباره‌ی این که کی با کی خوابیده است، به نظر غیرعادی ست. من فکر نمی‌کنم قانون دیگری را زیر پا بگذارم جز همین یکی که گذاشته‌ام ناتانائیل در آغلم مخفی شود. این حرف را که رابطه داشتن با کسی می‌تواند خلاف قانون تلقی شود، تازه داشتم می‌شنیدم و چیز جدیدی بود.

خیلی معنا دارد که من پیمان ازدواجم را زیر پا گذاشته‌ام نه بخاطر این که با فرد دیگری رابطه دارم بلکه به این دلیل که با فردی یهودی رابطه دارم. آدم خیلی راحت می‌تواند ادعا کند که خبر نداشته یا خبر نداشته که یهودی بودنش ربطی به من خواهد داشت. برایم روشن نبود که چرا آن‌ها روی یهودیان انگشت گذاشته بودند. واقعیت این است که من در

همان وضعیت از همه جا بی خبری که بودم به رابطه‌ام با ناتانائیل ادامه دادم و از او کام می‌گرفتم، حتی بعد از این که فهمیدم خطر نازاشدن وجود دارد. یک‌بار ناتانائیل به من گفت آیا حالا که می‌دانم او تحت تعقیب است و فراری باعث می‌شود لذت از او بیشتر شود؟ خنده‌ام گرفت چون او اصلاً شبیه آن فراری‌هایی که تصور می‌کنیم نبود، با این که از اردوگاه فرار کرده بود و نگهبان را هم کشته بود. به نظر من ناتانائیل را سرِ خود جنایتکار اعلام کرده بودند، همانطور که ممکن است درباره‌ی من این‌طور تصمیم بگیرند که مثلاً تخم‌مرغ‌فروش‌ها جنایتکار هستند. پذیرفتن چنین چیزی منطقی‌تر از این بود که ناتانائیل را مشمول مجازات آن‌ها بدانی. حالا این سؤال ناتانائیل که از من پرسید آیا رابطه‌داشتن با فردی فراری و یهودی، تحریک‌کننده‌ست که به‌خاطرش خودم را در معرض مجازات قرار می‌دهم؟ به او گفتم موضوع خیلی ساده است. گفتم که چطور تا به من نگاه می‌کند، تحریک می‌شوم. تا لمس می‌کند، همین که حس می‌کنم با هم هستیم، حس می‌کنم با اویم. واقعاً نمی‌توانم تحلیل کنم چه چیز خیلی خاصی در ناتانائیل بود که این همه به من لذت عطا می‌کرد، اما می‌دانم که درواقع قبل از این هیچکس چنین لذتی به من نداده بود بلکه تا اندازه‌ای از من لذت برده بود. شوهرم که تنها فردی بود که با او فرصت عشق‌ورزی داشتم، رفتارش بر لذت‌بخشی استوار نبود. شاید ناتانائیل به‌غریزه این جور بود یا شاید تحت تأثیر شرایط محیط چنین بار آمده بود اما بدون شک وقتی از من کام می‌گرفت و لذت می‌برد، واکنش نشان می‌داد.

از ناتانائیل پرسیدم چه چیزهای غیرمترقبه‌ی دیگری دارد تا به من بگوید قبل از این که آن‌ها را از بچه‌ها بشنوم. گفت ممکن است چیزهای دیگری هم باشد اما او نمی‌خواهد کسی باشد که این چیزها را برایم می‌گوید. من حمایتش را احساس کردم و چیزی را هم که فهمیده بودم تأثیری

بر من نگذاشت که بخواهم تغییری در روابطم ایجاد کنم. موضوع ساده بود، آدم‌های شهری مثل ناتانائیل، اصلاً تصور روشنی از این که زندگی در مزرعه چگونه است نداشتند، بنابراین شاید یک جور بی‌خبری متقابل باشد که باید حفظ شود. اگر زندگی شهری چنین قوانین بی‌معنایی داشت، علاقه و اضطراری که مرا جذب زندگی شهری کند نداشتیم.

از این که فرزندانم چنین طرز تفکری را بدون تأمل پذیرفته بودند، رنج می‌کشیدم. ناراحتی آن‌ها از این بود که آن دختر جرمی مرتکب شده بود نه این که از خود جنایتی که در حقش می‌شد ناراحت باشند. بچه‌ها هر چیزی را که در سازمان جوانان به آن‌ها گفته می‌شد می‌پذیرفتند. وقتی در خانه درباره‌ی این چیزها حرف می‌زدند، دیدگاه‌های همدیگر را تقویت می‌کردند و سعی می‌کردند هر کدام بهتر از دیگری حس وظیفه‌شناسی و علاقه‌شان را به کشور و رهبر نشان دهند. پایه‌ی تمام کارهایشان بر این استوار شده بود که آنچه می‌کنند برای کشور خوب باشد؛ اگر کسی مخالفت می‌کرد، آن فرد با کشور مخالفت کرده و ناسپاس بود. این بدین معنا بود که مقامات باید از این مخالفت باخبر می‌شدند و آن شخص، احتمالاً حتی اگر من باشم، باید گزارش شود. هیچ شکی نداشتم که فرزندانم اگر بفهمند بدون یک ثانیه تعلل گزارش مرا به مقامات می‌دهند.

بچه‌ها در سنی بودند که غلیان احساسات در آن‌ها غیرقابل پیش‌بینی نبود. بچه‌های شهری که عضو سازمان جوانان بودند، شاید بیشتر در خانه می‌ماندند تا زمان رسیدن به دانشگاهشان برسد یا برای گرفتن شغلی مشغول گذراندن دوره‌های کارآموزی می‌شدند، اما بچه‌های کشاورز، همین که به سنی می‌رسیدند باید به فکر ازدواج می‌افتادند و یکی را برای خودشان پیدا می‌کردند. حس بیگانگی بین ما زیاد می‌شد، انگار که آن‌ها ذره‌ذره از این خانواده‌ی پراکنده‌ای که داشتیم جدا می‌شدند. با احتساب این که شوهرم از

ما دور بود شاید به عهده‌ی من بود که وابستگی برای دخترم درست کنم و پسر را به یافتن همسر تشویق کنم. یک شب دخترم را گوشه‌ای کشاندم و موضوع را با او مطرح کردم.

«اولگا دخترم، من فکر می‌کنم که کم‌کم باید خودت را برای ازدواج آماده کنی. من به سن و سال تو که بودم، ازدواج کرده بودم. خیلی از مردها مثل پدرت حالا در حال خدمتند، خودت کسی را در نظر داری که دوست داشته باشی با او ازدواج کنی؟»

«مامانی مرا خجالت دادی. احتمال این که من همسری مناسب‌تر در سازمان جوانان پیدا کنم تا این که تو یا بابا برایم پیدا کنید بیشتر است. نه این که بیایم مردی را از یکی از مزرعه‌های نزدیک‌مان پیدا کنم چون که خیلی از کشاورزان حالا از ما فقیرترند. وقتی برای کارآموزی به شهر بروم، خانه‌ای پیدا می‌کنم تا بتوانم آن‌جا زندگی و کار کنم، مقداری پول برایم بفرستم. خیلی از دوستانم همین کار را می‌کنند. بعد کسی را در شهر پیدا می‌کنند؛ اغلب از بین سربازها یا مأموران پلیس. نظرت چیست؟»

«من برای پدرت نامه می‌نویسم تا نظرش را بپرسم و ببینیم چه چیزی برایت بهتر است. شاید بتوانی کارآموزی‌ات را در همین روستا بگذرانی. باید از مشتری‌هایم پرس‌وجو کنم ببینم چه کارهایی هست.»

من توانستم از چهره‌اش بخوانم که اولگا خودش را برای کارکردن در شهر آماده کرده، حتی اگر با پیشنهاد من مخالفت نکند و بحث و جدل راه نیندازد. طبیعتاً شک داشتم او را به شهر بفرستم با توجه به توضیحاتی که درباره‌ی دوستانش داد. آدم چه می‌دانست قرار است چه خبر بشود و چه اتفاقات نامعلومی در راه است؟»

فصل پنجم

ناتانائیل خیلی به طیور دل بسته شده بود، مخصوصاً وقتی که مرغ‌ها تخم می‌گذاشتند. از آن جایی که کاملاً بیکار بود و حوصله‌اش سر می‌رفت گاهی یکی از جوجه‌ها را بیرون می‌کشید و با او حرف می‌زد و بال‌وپرش را نوازش می‌کرد. بقیه حسودی می‌کردند و دورش حلقه می‌زدند انگار که می‌خواستند به آن‌ها هم توجه شود. منظورم این نیست که کاملاً مثل حیوان خانگی شده بودند اما ناتانائیل را می‌شناختند و بعد از مدتی که او را به عنوان بخشی از زندگی‌شان در آغل پذیرفتند با او خو گرفتند. این جوجه‌ها ناتانائیل را می‌شناختند چون از زمانی که سر از تخم درآورده بودند، او را کنار خود دیده بودند. ناتانائیل بیشتر روز را تنها بود، او جوجه‌ها را تبدیل به حواریون خودش کرده بود. وقتی‌هایی بود که حضور ناتانائیل در آن‌جا مفید بود و وقتی این پرنده‌ها بر علیه هم دست به یکی می‌کردند، او پا درمیانی می‌کرد. یکبار گفت که یکی‌شان را از پنجره به بیرون پرت کرده تا نجاتش دهد چون به محض این که تخم می‌گذارد، یک ذره خونی می‌شود و بقیه دورش را می‌گیرند و به همان محل نوک می‌زنند. آن‌ها آن قدر به همان نقطه نوک می‌زنند و مزه می‌کنند که خون به زودی گسترش پیدا می‌کند و بعد فقط گوشت تنش بوده و یک عالمه خون و انگار که هم را خبر کرده

باشند، تعدادشان بیشتر می‌شود و حدود ده تایی یا بیشتر می‌ریزند سر مرغ بیچاره. ناتانائیل قبلاً هرگز چنین چیزی ندیده بود که اینجور با جوش و خروش بریزند سر مرغی خونین و مالین، درنهایت مرغ را دو دستی می‌گیرد و از پنجره می‌اندازد بیرون. کار درستی کرده بود البته چون حیوانکی مردنی بود، به یک ساعت نکشید که مرد. من سعی کردم به او یاد بدهم که چطور از قلاب برای گرفتن جوجه‌ها استفاده کند تا مبادا یک‌وقت بیماری واگیرداری داشته باشد اما او واقعاً علاقه‌ای نداشت وقتی که می‌دانست مسری نیست. هیچ مشکلی نداشت که جوجه‌ها را توی دست‌های بزرگش نگه دارد. حداقل هفته‌ای یکبار جوجه‌ها را بازرسی می‌کردم. باید مطمئن می‌شدم که هیچ نوع نشانه‌ی بیماری در هیچ کدامشان نیست. اگر رنگ یکی از آن‌ها تغییر کرده بود یا هر چیز غیرعادی دیگری مشاهده می‌شد، فوراً او را با قلاب می‌گرفتم و به سمت خود می‌کشیدم و در دستم نگه می‌داشتم. در این وقت می‌بایست پنج نقطه‌ای را که مأمور اداره کشاورزی سفارش کرده بود بررسی می‌کردم: پاها، مخرج، چشم‌ها، تاج و لاله. اگر هر چیز شک‌برانگیزی وجود داشت، مثلاً رنگش پریده بود یا چشم‌هایش پف کرده و بیرون‌زده به نظر می‌رسید، باید از بقیه جدا می‌کردم و در جای دیگری ایزوله‌اش می‌کردم. برای این کار قفس سیمی مخصوصی داشتم. قفس را در انبار می‌گذاشتم و به آن جوجه‌ی مریض جداگانه دان و آب می‌دادم. پرنده یا حالش خوب می‌شد و به آغل برگردانده می‌شد و اگر نه، روز شنبه او را با خودم به بازار می‌بردم و اگر واقعاً بیمار بود باید از بین می‌بردمش.

ناتانائیل از این کار بیزار بود، بیزار بود از این که بداند یکی از هم خانه‌ای‌هایش درنهایت باید برای بیرون کشیدن از دسته انتخاب شود. گاهی سعی می‌کرد جوجه‌ی مورد نظر را از دام من پنهان کند و این کارم

را سخت‌تر می‌کرد برای گرفتنشان. سعی می‌کرد جلوی سرکشی‌ام به آن‌ها را بگیرد و یکبار سعی داشت جوجه‌ای را که چشمش مشکل داشت، پنهان کند.

جوجه‌هایی را که توی قفس از بقیه جدا می‌کردم، باید هر روز صبح شنبه، قبل از این‌که به بازار بروم، چک کنم. می‌بایست طبق برنامه تخم‌مرغها را جمع‌آوری و به زیبایی بسته‌بندی می‌کردم. اگر کسی در طول هفته متذکر شده بود که برای شام یکشنبه مرغ می‌خواهد، تلاش می‌کردم که لااقل یک مرغ با خودم به بازار ببرم. این چیزی بود که ناتانائیل از آن جلوگیری می‌کرد. او حتی دوست نداشت من برای شام خودمان مرغ بپزم. «تو وضعم را نمی‌بینی؟ تمام روز دارم بین این پرنده‌ها زندگی می‌کنم و بعد انتظار داری از خوردنشان کیف کنم؟ خودت می‌آیی و می‌روی و برای همین راحت می‌توانی سنگدل باشی نسبت به این قضیه و بگویی خب بالاخره آن‌ها حیوانند. اما به من بگو آخرین باری که در خانه‌ی مرغ‌ها شام خورده‌ای کی بوده؟»

من این دیدگاه ناتانائیل را ناشی از تربیت شهری‌اش می‌دانستم. او نمی‌توانست به مرغ‌ها به‌عنوان عامل تخم‌مرغ نگاه کند؛ آن‌ها را زنده‌تر از این می‌دید که محصولی ماشینی باشند. به‌نظرم وقتی آدم در مزرعه زندگی کند، هیچ‌وقت چنین افکاری درباره‌شان نخواهد داشت. اما مأمور اداره‌ی کشاورزی که مرتب به مزرعه سر می‌زد، باید قانع می‌شد که تمام طیور سالمند و من به‌درستی از آن‌ها مراقبت می‌کنم. گاه و بیگاه به آغل سرکشی می‌کرد، از دم در نگاهی می‌انداخت و شاید یک قدمی هم می‌رفت داخل اما حداقل هیچ‌وقت با بدگمانی دنبال کسی نمی‌گشت. او صرفاً به لانه نگاه می‌کرد، آب را واری می‌کرد و به خوراک نگاه می‌کرد که آلوده نباشد. گاهی برای انجام بهتر کارها، روش‌های متفاوتی پیشنهاد می‌داد اما اگر

بین مرغ و خروس‌ها متوجه مرضی می‌شد خیلی عصبانی می‌شد. این مأمور خوشحال بود که مرغ و خروس‌ها را زیاد کرده بودم و همیشه مشتری‌هایم برای تخم‌مرغ بیشتر و بیشتر می‌شد. کارم با سفارش گرفتن از صومعه رونق گرفته بود. هفته‌ی اول سفارش دوازده عدد تخم‌مرغ دادند. بعد از مدتی، شانه‌ای بزرگتر به من دادند با دو برابر پول و هفته بعد از آن هم بیست و چهار تخم‌مرغ برایشان بردم. بالاخره بازهم به تعدادش اضافه کردند و گاهی هم سفارش مرغ می‌دادند. در تابستان، هر هفته سی و شش تخم‌مرغ می‌گرفتند و حداقل هفته‌ای یکبار هم یک مرغ یا گاهی دو تا. نانائیل بود که راجع به صومعه از من پرسید: «مگر چند راهبه آن جاست که این همه تخم‌مرغ می‌خورند؟» من به هر حال نمی‌دانستم چرا این همه تخم‌مرغ می‌خواهند و عادت هم نداشتم که چنین پرس و جوهای بکنم. با این همه، و با این که به نفع من بود، این همه افزایش تعداد تخم‌مرغ‌هایشان، عجیب بود. تا جایی که توانستم به عنوان موضوعی نه‌چندان مهم، از خواهر کارولین این‌طور پرسیدم که گویا خواهران روحانی خیلی تخم‌مرغ دوست دارند، و او در پاسخم حرف غریبی زد. گفت، «برای بچه‌هاست.» من نمی‌دانستم توی صومعه بچه هست و تصور کردم خواهران دارند از چند بچه‌ی یتیم که از جایی آورده‌اند، مراقبت می‌کنند. مصرف تخم‌مرغ در بین خانواده‌های زیادی افزایش یافته بود، چون کمبود دیگر موادغذای وجود داشت. این‌ها را برای شوهرم نوشتم که کمبودهای عمومی ما را زنده نگه داشته است. هر چیزی را که به بازار می‌برم می‌توانم بفروشم. تقریباً هیچ‌چیز را به خانه بر نمی‌گردانم. هر کس سبزیجات تازه می‌خواست، من داشتم و اگر چیزهای بیشتری می‌بردم، می‌توانستم بفروشم. گفتم در قصابی‌های ده، گوشت خیلی کم پیدا می‌شود و خیلی از روستایی‌ها احساس می‌کنند که تخم‌مرغ می‌تواند جایگزین خوبی برای گوشت باشد.

هنوز هم فکری‌ام که چطور ممکن است بچه‌ها از تخم‌مرغ‌هایی که هر هفته به صومعه می‌فروختیم لذت برده باشند. در بازار می‌نشستم، سیدم جلوی پایم، روی جعبه‌ای که از کافه‌چی قرض گرفته بودم. مرغ‌ها را با طنابی به میچ پایم می‌بستم. وقتی مشتری می‌آمد و به خرت‌وپرت‌هایم نگاه می‌کرد، سرپا منتظر می‌ایستادم تا آن زن یا مرد فرصت خوبی برای نگاه کردن داشته باشد. هرگز کاری نمی‌کردم که به نظر برسد خیلی هول‌وولا دارم که از من خرید کنند. سعی می‌کردم تا آن‌جا که ممکن است جلوی دست‌وپا نباشم و زیاد به چشم نیایم در حالی که خیلی از دستفروش‌های دیگر تقلا می‌کردند. اوایل خیلی کم می‌فروختم چون دهاتی‌ها از من خرید نمی‌کردند اما با گذشت زمان، از روش من که به آن‌ها موقع خرید اجازه‌ی تصمیم‌گیری می‌دادم، خوششان آمد و اجناسم را می‌خریدند.

درست قبل از زمان درو، مأمور اداری کشاورزی آمد و به ما گفت آیین‌نامه‌ی بازدارنده‌ای به تازگی تصویب شده که شلتوک گندم نباید برای حیوانات استفاده شود. گندم و چاودار در انحصار دولت قرار گرفته بود و انگار قرار بود از آن برای نانِ ارتش استفاده شود. ما به دقت از زمین مراقبت کرده بودیم تا غذای خوبی برای طیور که تعدادشان را زیاد کرده بودیم، فراهم کنیم. بدون گندم باید پول زیادی خرج غذا می‌کردیم. وقتی از مأمور کشاورزی پرسیدم که پس من باید به مرغ و خروس‌ها چه بدهم، گفت که غذای قابل قبولی را هر ماه به من می‌فروشد. کمی راجع به قیمت بحث کردیم و گفت که سعی می‌کند ببیند می‌تواند وامی مخصوص پرورش‌دهندگان مرغ و تخم‌مرغ برایمان جور کند یا نه؟ به او گفتم قصد ندارم خودم را زیر بار قرض ببندازم برای خرید غذایی که خودم تولید کرده‌ام. او خاطرنشان کرد که در حال حاضر نمی‌توانم از چیزی که کاشته‌ام استفاده کنم و ممکن است به‌خاطر این حرفم دستگیر شوم و در صورت

اثبات خیانتم به کشور، احتمالاً مزرعه‌ام را از دست خواهم داد و بچه‌هایم مادرشان را. عادت نداشتم با مأمور اداره کشاورزی بحث کنم اما این قانون خاص، خیلی ظالمانه و متناقض به نظر می‌رسید و برای همین سماجت کردم. در حالی که داشتم درباره‌ی حرفم راجع به خوراک طیور و این که مزرعه تولید خودمان است فکر می‌کردم که حرفی منطقی گفته‌ام یا نه که مأمور کشاورزی سخت نگاهم کرد و گفت: «پیشنهاد می‌دهم به حرفی که گفتی فکر کنی. اگر بخواهی، من چیزی را که گفتی فراموش می‌کنم. هفته‌ی آینده با مدارک برمی‌گردم برای وام خرید غذا برای طیور.»

آن شب به بچه‌ها گفتم که مأمور اداره کشاورزی چه گفته است. در ابتدا آن‌ها از این که باید محصولی را ببخشیم که این همه برایش زحمت کشیده و زمان زیادی وقت روی زمین صرف کرده بودیم، اخم و تخم کردند. حرف شوهرم از ذهن همه‌مان گذشت وقتی که این خبر را، که این همه برایش برنامه‌ریزی کرده بود، بشنود. ناگهان به محض این که یادآوری کردم اگر بیشتر مخالفت می‌کردم ممکن بود به جرم خیانت دستگیر شوم، پسرم گفت: «خب مادر، حق دارد. حالا یادم آمد، به ما گفته شده که این شلتوک‌ها برای حمایت از ارتش جمع‌آوری و ذخیره می‌شود. یعنی ما با این کار داریم به پدرمان و سپاهیان غذا می‌دهیم. ما هم باید سهممان را برای خودکفایی کشور پرداخت کنیم. چرا باید چیزی را که نیاز سربازان است به مرغ و خروس‌ها بدهیم؟ درواقع اگر این کار را بکنیم یعنی به دشمن کمک کرده‌ایم.»

«پس من باید به این مرغ و خروس‌ها چه بدهم که تخم بگذارند؟ آیا دولت نمی‌خواهد مرغ‌هایمان تخم بگذارند؟ بخصوص حالا که مأمور اداره‌ی کشاورزی از افزایش تخم‌مرغمان هم خیلی راضی و خوشحال است. حالا باید برویم زیر بار قرض و پدرت اصلاً راضی به این کار نخواهد

بود که چرا باید غذای دیگری بخریم. تازه کی می‌داند، شاید سربازها اصلاً همچنین چیزی را دوست نداشته باشند.»

«مامان تو یا باید کاری را که می‌گویند انجام دهی یا این که در مقابل دولت قرار بگیری. خودت می‌دانی که آن‌ها بهتر از ما می‌دانند چه کاری برایمان بهتر است. این خیانت است که تمام فکر و ذکر غذای مرغ‌ها باشد.» می‌توانستم تیزی صدایش را بشنوم، انگار او دکمه‌ای را زده بود و صرفاً از رو می‌خواند، نه این که با من حرف بزند. در زیر لایه‌ی کلماتش من وجود یک دشمن را حس کردم نه یک رفیق و همدست. تصمیم گرفتم به بحث پایان دهم.

«البته! من باید کاری را که می‌گویند انجام دهم. به‌نظرت چطور برای پدرت توضیح دهیم؟ ما فقط نگران کم‌شدن محصول تخم‌مرغان هستیم. ولی چطور می‌توانیم از عهده‌ی پرداخت این وام برآییم؟»

«مادر نباید بگذاری هیچ‌کس بفهمد چنین حرفی زده‌ای. برای این که به مسئولین گزارش بدهند، هیچ وقتی را تلف نمی‌کنند.» این را با لحن تازه‌ای گفت. او با من به‌عنوان یک رهبر حرف می‌زد، یک حامی دولت، کسی که از قوانین اطاعت می‌کند. حالا من در نقش مادر نمونه‌ی سازمان جوان حرف زدم.

«کاملاً حق با توست پسر. چقدر احمقم من!»

نیز برای شوهرم نوشتم که باید برای خوارک طیور زیر بار قرض برویم. با رسیدن پاییز و فصل درو، من محصولی را که باید به ارتش تقدیم می‌کردیم به‌تنهایی برداشت کردم. زمین دوجریب بیشتر نبود و همین برای خوارک طیور کافی بود و به‌علاوه‌ی تهیه‌ی مقداری آرد برای مصرف خودمان. در این سال خاص تصمیم گرفتم به‌جای دونفرمان کار کنم و برای مدتی رسیدگی به مرغ‌ها را فروگذار کردم. بخشی از برداشت محصول

را کنار گذاشتم. چند ملافه توی سینه‌بندم پنهان کرده بودم که وقتی رسیدم خانه، گندم داخلش را بیرون آوردم و ملافه را کشیدم زیر ایوان که می‌دانستم کسی آن جاها نمی‌رود. به این ترتیب من حدود یک‌چهارم محصول را نگه داشتم و رویش را با ملافه پوشاندم. این مقدار را با ذخیره‌ی قدیمی گندم‌مان که هنوز اجازه استفاده از آن را داشتیم، قاطی کردم و با آن مقداری از خوراک طیور و مقداری هم از نیاز خودمان تکمیل شد.

ناتانائیل بود که اول متوجه تغییری در جوجه‌ها شد. گفت که بعضی از مرغ‌ها پژمرده و بی‌حال به‌نظر می‌رسند، به‌راحتی و بدون هیچ قدق‌دی می‌شد آن‌ها را برداشت و اصلاً تخم نمی‌گذاشتند. چندتایی را که نشانم داده بود برداشتم و ایزوله‌شان کردم اما هفته بعد دیدم که پرهایشان ریخته و معنایش این بود که حداقل یکی دو ماه است از تخم افتاده‌اند. باید این وضعیت را در برگه یادداشت محصولات مزرعه‌ام یادداشت می‌کردم و وقتی مأمور اداره کشاورزی می‌آمد، نشانش می‌دادم. او گفت باید با روشن کردن چراغی در آغل، این وضعیت را خنثی کنم. با روشن بودن آغل آن‌ها را وادار می‌کنم که تخم بیشتری بگذارند. چون درست در وسط پاییز بودیم، باید حوالی ساعت پنج صبح لامپا را می‌بردم به آغل. بارها آرزو می‌کردم ای کاش ناتانائیل این کار را به‌عهده بگیرد که خب البته شدنی نبود. بنابراین در تمام طی زمستان ما دوازده الی سیزده ساعت به مرغ‌ها نور رساندیم و بدین ترتیب تخم‌گذاری‌شان بیشتر شد. خدا را شاکرم که به‌خاطر محاسبات دقیق ناتانائیل توانستم تولید تخم‌مرغمان را نزدیک به همان تولید قبلی نگه دارم علیرغم این که غذایشان تغییر کرده بود. ناتانائیل بین آن‌ها صلح برقرار کرده بود و به‌همین جهت دیگر تخم‌مرغی را به‌خاطر جنگشان با یکدیگر یا هم‌نوع‌خواری از دست نمی‌دادیم. او سعی می‌کرد که تمام طیور سهم مناسبی از غذا داشته باشند، چون کوچک‌ترها وضعیف‌ترها همیشه

قربانی می‌شدند. ناتانائیل توی آغل قدم می‌زد، انگار نگهبان رسیدگی به رفتار آن‌ها باشد. تاحدی به تقلید از راه رفتن مرغ و خروس‌ها و تا حدی هم به خاطر کوچکی آغل، قدم‌های کوچک ظریفی برمی‌داشت. تنها دو سه قدم بلند او کافی بود که طول آغل را طی کند. با تغییر زیر و بم صدایش انگار که با بچه‌ای دارد حرف می‌زند، با آن‌ها حرف می‌زد. به نظر می‌رسید به او گوش می‌کنند.

قادر نبودم تقاضای تخم مرغ را به همان روال ادامه دهم. اول به صومعه و نزد اصلی‌ترین مشتری‌ام رفتم. به خواهر کارولین گفتم که ما قادر نیستیم روند قبل را ادامه دهیم. عکس‌العملش خیلی سخت بود. به شدت پریشان شد و تلاش نکرد تا این پریشانی را از من پنهان کند. انگار که به محصول من وابسته شده باشد و حالا با این کار به مشکلاتش اضافه می‌کنم. «چه انتظاری از من دارند؟ وقتی چیزی نیست چطور می‌توانیم غذایمان را تأمین کنیم؟ برای زنده ماندن به چیزی بیشتر از سیب‌زمینی نیاز است. شما چه می‌خورید زن تخم مرغی؟»

«خب ما خودمان را با محصولاتِی که خودمان پرورش می‌دهیم سیر می‌کنیم.»

«که این‌طور.» با حالت تسلیم و اندوه گفت. انگار خبر مرگی شنیده باشد، انگار که آخرین امیدش را از دست داده باشد.

عکس‌العمل خواهر طوری بود که عمیقاً دلم را به درد آورد و احساس کردم انگار به نوعی من شخصاً مسئول نگهداری از صومعه هستم و حالا آن‌ها را ناامید کرده‌ام. بعد از این ملاقات بود که حتی اگر تخم مرغی برایم نمی‌ماند که به بازار ببرم، باید خیالم راحت می‌شد که سفارش صومعه ادا شده باشد. گاهی مقداری سبزیجات هم روی تخم مرغ‌ها می‌گذاشتم و به آن‌ها می‌دادم.

طبق قاعده، مأمور کشاورزی آمد و حدود یک ساعت و خرده ای را صرف
پر کردن برگه ی من و کتابچه ی خودش کرد:

«این ماه چقدر سرکار خانم؟»

«سیصد و چهارده تا آقا.»

«می دانم که اکتبر ماه کم محصولی است، فکر می کنم که امسال
نتوانید محصول تخم مرغ خوبی داشته باشید. شما چه فکر می کنید سرکار
خانم؟»

«بهترین کار را انجام می دهم آقا. همین طور که می دانید ما در عوض
تعداد زیادی جوجه داریم. حالا کارمان این است که فقط آن ها را به مرحله
تخم گذاری برسانیم و با این کار خودبه خود محصول مان زیاد می شود. این
همان برنامه ریزی من و شما بود. از ماه گذشته ما توی آغل چراغ لامپا
گذاشتیم تا زودتر بیدارشان کنیم و ساعت های روز و شب را برایشان مساوی
کنیم. هنوز هم طیور پیرتر تولید کمتری دارند و برخی از جوانترها یک چند
ماهی کلاً تخم نگذاشتند. در این مورد کار چندانی از من ساخته نیست.»

«کنترل بیماری چطور؟»

«ما بیماری نداریم آقا.»

«اصلاً؟»

«نه آقا. می خواهید خودتان ببینید؟»

«نه متشکرم سرکارخانم. شاید ماه بعد نگاهی بیندازیم اما امروز عجله

دارم.»

«با این وجود آقا من دوست دارم شما چندتا از تخم مرغهای ما را فقط
به عنوان نمونه ببینید که چرا این همه بین مشتریان بازار طرفدار دارد.
آوازه شان به گوش شما رسیده؟»

«منم خوشحالم که مورد پسند واقع شده اند. به گوشم خورده که

تخم مرغ‌های شما بهترین‌اند. دلیلش را در چه می‌دانید سرکار خانم؟»
 «مرغ‌های من شادند آقا. عقیده‌ی من اینست. مرغ شاد حتماً تخم مرغ خوشمزه‌تری می‌دهد. یک‌چندتایی را این‌جا کنار گذاشته‌ام؛ مال مرغ‌های پیرتر است. آن‌ها زیاد تخم نمی‌گذارند اما وقتی هم که تخم می‌گذارند، تخم‌شان بزرگ است.»

«حرف عجیب غریبی‌ست اما به‌گمانم دلیل خوبی‌ست. می‌دانید اگر تولید تخم مرغ را افزایش دهید برای شوهرتان اعتباری کسب کرده‌اید. کمبود تخم مرغ در کشور جدی‌ست و ما بدون هیچ‌مشکلی و هر چقدر که بخواهیم می‌توانیم بازار فروش در کشور برایش پیدا کنیم. قیمت‌ها تعیین شده بنابراین شما بازگشت خوبی خواهید داشت. با هر تخم مرغ تولیدی مرغ‌های شادتان به دولت کمک کرده‌اید. همچنین این کار شما خدمت به ارتش است. آیا می‌دانید ما در حال تلاش برای رسیدن به خودکفایی هستیم؟ ما خواهان عدم وابستگی به دیگر کشورها در زمینه غذا و خوراک هستیم. شما یکی از قهرمانان کشور خواهید شد اگر به تولید تخم مرغتان اضافه کنید.»

«من بیزارم که ببینم کشورم به من یا تخم مرغ‌هایم وابسته است و چنین هدفی را در سر پیروانم، اما خودمان برای امرار معاشمان به فروش این تخم مرغ‌ها وابسته‌ایم و البته که من باید از افزایش تولیدم خوشحال باشم هم برای دولت و هم به‌خاطر خودم.»

«ای وای... می‌بایست حداقل بیست و چهارتایی تخم مرغ در این کارتن باشد، این خیلی برایم زیاد است.»

«نه، نه. می‌خواهم شما بدانید که تخم مرغ‌های من خوب است. می‌توانید چندتایی را آب‌پز کنید، با چندتایی از آن‌ها املت درست کنید و چندتایی را برای پخت کیک کنار بگذارید.»

«متشکرم از شما سرکار خانم. من و همسرم قدردان این هستیم. مطمئنم که از تک‌تکشان لذت خواهیم برد.»

من می‌دانستم که مأمور اداره کشاورزی در سرکشی به هر مزرعه‌ای، از این چیزها جمع می‌کرد. کاملاً منطقی بود. با این همه مواد غذایی که هر روز جمع می‌کند، بعید نبود که به‌زودی دنبال سر و لباس نو باشد. از همه همین جور مفت می‌گرفت، بخصوص پس از ماجرای کشاورزی که مجبور به ترک مزرعه‌اش شد.

بعد از این که ناظر رفت، به آغل رفتم تا به ناتانائیل بگویم چه گفته بود. فرد بزرگسال دیگری نبود که به او اعتماد داشته باشم و حرف بزنم. من ناتانائیل را داشتم که با عقل و فهم بود و می‌دانستم به من خیانت نمی‌کند. با ناتانائیل می‌توانستم همان‌طوری که فکر می‌کردم حرف بزنم.

«داریم یواش‌یواش آماده می‌شویم که این دسته طیور را بهبود بخشیم. به من کمک می‌کنی ناتانائیل؟»

«من چی کار باید بکنم؟»

«بهت یاد می‌دهم که چطور با چشم کارشناسی بررسی‌شان کنی. از آن‌جا که در این یک سال گذشته، تعدادشان زیاد شده پس تعداد بیشتری داریم که نیاز به رسیدگی دارند و تو می‌توانی در واریسی کردن آن‌ها به من کمک کنی. مثلاً این یکی را می‌بینی؟»

همان‌طور که داشتم حرف می‌زدم، یکی را با قلاب جوجه‌گیر برداشتم، سمت خود کشیدم و به سرعت گرفتمش. توی دستم نگه داشتم، بالا گرفتمش، اندازه‌اش را بررسی کردم، مخرجش را نگاه کردم و در عرض بیست ثانیه دوباره روی زمین گذاشتمش.

«این یکی به‌نظرم روبه‌راه است.»

«یک دقیقه صبر کن بینم چه کار کردی؟ تو هیچی نشانم ندادی. هنوز

نمی‌دانم از کجا باید سلامت و مرض این موجودات را تشخیص داد.»
 «ناتانائیل من همیشه فراموش می‌کنم که تو از کره‌ی ماه آمده‌ای. نگاه کن! یکی را برمی‌داری، از بالش نگهش می‌داری و دستت را می‌گذاری بین پاهایش؛ این جوری و بالا می‌گیری.»

ناتانائیل سعی کرد همان کاری را که من کرده بودم انجام دهد و خیلی ناشیانه دسته‌ی مرغ و خروس‌ها را به یک طرف آغل راند. با قلاب جوجه‌گیر یکی دیگر برداشتم، قلاب را دور پاهایش حلقه کردم و دوباره به او نشان دادم که چطور این کار را انجام دهد. من معلم خوبی نبودم، چون این کار برای من مثل این بود که بخواهم به کسی نشان دهم چطور باید بنشیند؛ همه داریم این کار را انجام می‌دهیم و می‌دانیم چطور. بقول خودش من از بیخ‌بودن او در امور مزرعه مبهوت بودم.

«شاید می‌ترسی تا تو یاد بگیری که چطور باید واری‌شان کنی، آن‌ها از تخم بیفتند. خودت بیشتر می‌ترسی یا آن‌ها؟»

«حالا برو پی کارت. خودم یاد می‌گیرم چطور به رفقای هم‌خانه‌ایم رسیدگی کنم.»

باری، ناتانائیل یاد گرفت چطور طیور را آزمایش کند و نشانه‌اش هم این که مرا متوجه بیماری یکی از آن‌ها کرد. خوشبختانه قبل از این که بتواند به کسی سرایت بدهد، توانستم خلاصش کنم. با ناتانائیل طیور را چک کردیم، وظیفه‌ای تا حدی کسل‌کننده، و توانستم مرغ‌هایی را برای فروش کنار بگذارم که به درد جوجه‌کشی نمی‌خوردند. باید در مورد کیفیت این دسته خیلی دقت می‌کردیم. ما ناقص‌الخلقه‌ها را نمی‌خواستیم و مرغ‌های تخمی ضعیف را هم. همچنین حصارکشی توی آغل هم اضافه بود. به ناتانائیل گفتم یک تخته توی آغل کافی‌ست.

ناتانائیل احساس خاصی به این رفقای هم‌خانه‌ایش - بقول خودش -

داشت. او به ویژه علاقه‌ی خاصی به مراقبت از آن‌ها داشت. آن‌ها را با خرده نان‌های جامانده از غذایش که روی لباسش ریخته بود، مهمان می‌کرد. می‌گذاشت که جوجه‌های کوچک روی سینه‌اش راه بروند و خرده غذاهایی را که موقع خوردن افتاده بود، نوک بزنند. یک‌بار که از پنجره خیره شده بودم، دیدم که خیلی وقت است معطل مانده تا یکی از جوجه‌ها خرده‌نانی از نانش بکند. ناتانائیل همیشه آن‌ها را برمی‌داشت و نوازش می‌کرد با وجود این که گمان نکنم آن‌ها زیاد از این کار خوششان بیاید، اما اینکار را از طرف او تحمل می‌کردند. بعد از این که یاد گرفت چطور واریسی‌شان کند، دوستی نزدیکش با مرغ و خروس‌ها گسترش یافت. آن‌ها را به تک و تا می‌انداخت و وظیفه‌شناسانه نگاهشان می‌کرد و مراقبشان بود. یک روز مرغی را در مخفی‌گاهش، زیر کفپوش، پیدا کردم. وقتی از او پرسیدم که چرا او را آن‌جا گذاشته گفت که می‌خواسته از او حمایت کند. به محض این که مرغ را برداشتم فهمیدم چرا. مرغی لاغر مردنی بود، پاهایش کج و بال و پرش غیرعادی. این یکی برای فروش در بازار انتخاب شده بود اما ناتانائیل نسبت به آن، نوعی دلبستگی پیدا کرده بود و نمی‌خواست بگذارد ببرمش.

«ناتانائیل من با تو چه کار کنم؟»

«من غلام توام.»

«جدا ناتانائیل. تو بر علیه من کار نمی‌کنی. تو می‌دانی چقدر برای غذا پول پرداختیم. می‌دانی که مأمور کشاورزی حساب تعداد تک‌تک تخم مرغ‌ها را دارد. می‌دانی که ما فرض را بر بهبود و اصلاح مرغ و خروس‌ها گذاشته‌ایم. چند تای دیگر را قایم کرده‌ای؟»

«اگر پیدایشان کنی مجازاتم چیست؟»

ناتانائیل همیشه می‌دانست به من چه بگوید. من همیشه آزاد بودم که بگویمش برود. این گزینه به شکل فرضی همیشه در اختیارم بود. بیان

چنین حرفی به او انگار مساوی مرخص کردنش بود و باعث می‌شد به خودم یادآوری کنم که او چقدر به من وابسته است. او در واقع نمی‌دانست و من هم واقعاً نمی‌دانستم که من چقدر به او وابسته بودم. من به لبه‌ی دیگر این سؤال فکر نکرده بودم. بعضی شبها، روی تخت، دلم می‌خواست ناتانائیل کنارم بود. من او را در آغل تجسم می‌کردم. می‌دانستم جایش امن است اما فکر می‌کردم به این که چقدر جایش ناخوشایند است. کم‌کم داشتیم به زمانی می‌رسیدیم که فرزندانم باید برای کارآموزی سالانه می‌رفتند و من به این موضوع فکر می‌کردم.

مرغی را که ناتانائیل پنهان کرده بود برداشتم تا ببرمش توی قفس برای بازار روز. در بازار زنی بود که همان اولین روز رفتنم به بازار خودش را به من معرفی کرده بود. او توضیح داد که نماینده‌ی انجمن زنان کشاورز است و از من خواست که من هم به انجمن زنان کشاورز ملحق شوم. وقتی جواب منفی مرا شنید، خیلی تعجب کرد، انگار اولین بار بود که می‌شنید کسی از عضویت امتناع می‌کند. برایم توضیح داد که با اینکار اطلاعات ارزشمندی به‌دست می‌آورم و از سوی انجمن هم حمایت می‌شوم اما من باز هم درخواستش را رد کردم. هر بار در بین آن همه آدم، دنبالم می‌گشت، پیدایم می‌کرد و سعی می‌کرد به من روزنامه بفروشد. من از خرید روزنامه سرباز می‌زدم و به او می‌گفتم که وقت خواندنش را ندارم. درواقع دلخورت از آن بود که بگذارد ببینم خبرهای توی روزنامه چیست، به‌نظرش خودم باید وقتی گیر می‌آوردم تا مطالبش را بخوانم و به این ترتیب بتوانم مزرعه را بهتر اداره کنم. آن روز دیدم که دستفروش‌ها را دور خودش جمع کرده و به‌نظر می‌رسید که در فروش روزنامه‌اش خیلی موفق شده و بیشترشان فروش رفته است.

وقتی مأمور اداره‌ی کشاورزی برای سرزدن ماهانه‌اش به مزرعه‌مان

آمد، کارت مزرعه‌ام را نشانم داد و از من خواست برگه عضویت‌م را برایش ببرم. من برگه را نشانش دادم و او پشت و رویش را نگاه کرد و با نگاه عجیبی، انگار که مطمئن باشد چیزی از قلم افتاده به من گفت: «اوه، به‌نظرم در برگه‌ی شما اشتباهی رخ داده، عضویت شما در انجمن زنان کشاورز ذکر نشده.»

گفتم: «نه، اشتباه نشده. من عضو این انجمن نیستم.» حالا حسابی جا خورده بود و چشم‌هایش داشت از حلقه درمی‌آمد. گفت: «اما نمی‌شود که شما زنی ساکن و مشغول کار در این مزرعه باشید و عضو انجمن نباشید. چطور نمی‌دانستید که از زنان کشاورز انتظار می‌رود عضو این انجمن شوند؟ این تنها راهی‌ست که شما می‌توانید وظیفه‌تان را به‌عنوان زن کشاورز انجام دهید.»

جواب دادم: «فکر می‌کردم دارم وظیفه‌ام را چنانکه شاید و باید انجام می‌دهم.» نمی‌خواستم با این آدم بحث کنم اما از طرفی هم نمی‌خواستم عضو انجمن شوم. به‌هر صورت صدایم را بالا نبردم و خیلی ساده احساس واقعی‌ام را بیان کردم.

«آها، اما شما متوجه نیستید. زنان کشاورز به انجمن زنان کشاورز متعلقند، به همین راحتی. اگر شما عضو انجمن نشوید، نماینده زنان کشاورز گزارش می‌کند که در ناحیه‌شان زن کشاورزی هست که از عضویت سرپیچی می‌کند. او توسط مقامات مافوقش تنبیه می‌شود و کل منطقه ما مورد سوءظن قرار می‌گیرد. بعد خواهید دید چه مشکلاتی برایتان به‌وجود می‌آید. دفعه‌ی بعد که برای تجدید قرارداد غذا برمی‌گردم احتمال دارد نرخش را برای شما گران‌تر کنم یا از سهمیه‌ی غذایی‌تان کم کنم. می‌دانم که شما نمی‌خواهید چنین اتفاقی بیفتد. اگر من اینکار را نکنم مافوقم از من بازخواست می‌کند که چرا به زن کشاورزی که انجمن زنان را درخور خود

ندیده، به نرخ مطلوب می‌فروشم. بچه‌های شما که سخت کار کرده‌اند تا موقعیتی در انجمن جوانان داشته باشند، وضعیت‌شان به خطر می‌افتد اگر مادرشان برای پیوستن به گروه خودش، آن‌طور که باید تابع سیاست‌های دولت نبوده نباشد. می‌بینید عضو نشدن شما چه اندازه برایتان زیان دارد؟»

وقتی دیدم لغت به لغت آن را به من حالی می‌کند، متوجه شدم حق انتخابی برای عدم عضویت در انجمن زنان کشاورز وجود ندارد، در حقیقت این کار اجباری بود. بنابراین شنبه بعد که آن زن را در بازار دیدم عضو شدم. البته این کار به معنای شروع وظایف دیگری بود که باید به‌عنوان یکی از اعضا متحمل می‌شدم. من نه تنها باید عضو انجمن می‌شدم، بلکه باید عضو فعال می‌شدم تا به‌اندازه‌ی کافی خوب باشم. این کار مستلزم خرید روزنامه بود؛ هر وقت که توزیع می‌شد حتی اگر قبلاً آن را خریده باشم. اینکار به معنای پرداخت هزینه در زمان خودش و قبل از آن بود. برای زن توی بازار وقتی که پیشنهاد داد برای ایجاد تعادلی در رژیم غذایی خانواده‌ام، بهتر است به برنامه آشپزی‌شان بروم، نقشه‌ای کشیدم و گفتم که خیلی مشتاقم در این برنامه حاضر باشم و شدیداً علاقه‌مندم که یاد بگیرم چطور وعده‌های غذایی خانواده‌ام را تنظیم کنم اما اگر سر وقت به مزرعه برنگردم و از آن مراقبت نکنم نمی‌توانم حق عضویت را پرداخت کنم. او جمله کاملاً مؤدبانه مرا تکرار کرد و گفت که البته درک می‌کند وقتی که من برنامه‌ریزی نکرده باشم، نمی‌توانم خودم را برای بیرون ماندن از خانه منطبق کنم و این که شاید بهتر است برای ماه آینده زمانی را برای این برنامه در نظر بگیرم چون در ماه آینده هم تکرار می‌شود. لابد خیال داشت برای آن وقت باید کسی را اجیر کنم تا در وقتی که نیستم کارهایم را انجام دهد تا من این برنامه را همراهی کنم. گفتمش که حتماً و این باعث خوشحالی بیشترم است که باز هم تکرار می‌شود و هر تلاشی می‌کنم تا

خانوده‌ام از برنامه‌ی غذایی مناسب‌تری بهره‌مند شود. همه‌ی این‌ها به این معنا بود که حفظ مزرعه دارد سخت‌تر می‌شود نه به این خاطر که کار سخت‌تر شده بود، بلکه چون از در و دیوار تقاضا بود که روی سرم می‌ریخت.

در طول این دوره کارل مشغول آماده کردن خودش برای مسابقه‌ی ویژه‌ای در سازمان جوانان بود. او برنامه‌ای آزمایشی درست کرده بود که باید روی طیور بررسی می‌شد. برنامه این بود که دسته‌ی بزرگی از مرغ‌های تازه‌بالگی که در ژانویه روی تخم نشسته بودند، به‌عنوان گروه اصلی در نظر گرفته شود. کارل می‌خواست نیمی از جوجه‌های سر از تخم درآورده‌شان را علامت بزند و هفته‌ای یکبار به آن‌ها روغن کبد ماهی بدهد و ببیند به آن‌هایی که روغن کبد ماهی خورنده شده، بیشتر از دسته‌ای که روغن کبد دریافت نکرده‌اند به سن تخم‌گذاری می‌رسند. طبیعتاً من باید آزمایش را انجام می‌دادم، چون که کارل وظایف زیاد دیگری داشت و به‌رحال من دور و بر مرغ‌ها بودم. کارل به خود آزمایش به‌طور خاص علاقه‌ای نداشت بلکه قصدش فقط این بود که به مسابقه وارد شود.

آن سال ما حدوداً سی جوجه داشتیم که تازه سر از تخم درآورده بودند. کارل طرز استفاده از جوهر هندی را به من یاد داده بود. من روی بال نصفی از آن‌ها با جوهر هندی ضربدر زدم. به علامت‌دارها روغن کبد ماهی را که کارل به من داده بود خوراندیم. به جوجه‌های باقیمانده اصلاً سهم اضافه‌ای از غذا ندادیم. البته با ناتانائیل قبلاً خرده‌غذاهای دور ریز را با غذای‌شان ترکیب کرده بودیم. حالا دیگر من و ناتانائیل خرده‌غذایی نداشتیم به جز گاه‌وبیگاه یک تکه استخوان. حتی بخشی از چیزهایی را که زمانی دور می‌انداختیم حالا نگه می‌داشتیم تا برای سوپ استفاده کنیم. نتیجه آزمایش روغن کبد در پایان شش ماه معلوم می‌شد، یعنی زمانی که این جوجه‌ها

آماده تخم‌گذاری می‌شدند و ما هنوز یازده تا در حال رشد داشتیم. وقتی آن‌هایی را که ضربدر خورده بودند بررسی کردم متوجه شدم که فقط پنج‌تایشان به تخم‌گذاری رسیده‌اند. بقیه به دلیل یا دلایلی لاغر شده بودند. کارل از این پروژه خوشحال بود، حتی اگر در مورد روغن کبد ماهی به نتیجه‌ی قطعی نمی‌رسید. وقتی از او پرسیدم که آیا می‌خواهد جوجه‌های علامت‌خورده را با خودش ببرد تا بهبود تخم‌مرغ‌شان را نشان دهد، گفت که نه. به او گفتم که من باید در این مسابقه جایزه بگیرم اما در واقع کار زیادی نداشت. من هر کاری کردم تا کارل به آغل نرود.

بازار همیشه منبع شایعات بود و به‌نوعی مکانی برای سنجش خلق‌وخوی روستا. حتی من که سعی نمی‌کردم با آن‌ها بجوشم، باید عقیده‌ای ابراز می‌کردم؛ عقیده‌ای که هم به ذهن کسی نرسیده باشد و هم طنز بی‌مزه‌ای داشته باشد، مثلاً از آخرین حدس و گمان‌ها و چیزهای سرراستی که شنیده‌ام، اراجیفی نتیجه‌گیری کنم و به دیگران بگویم.

یک‌روز که از بازار به خانه برگشتم، یک‌راست به آغل رفتم بدون این‌که مثل همیشه توتو، توتو کنم. حرف‌هایی که از مردم شنیده بودم مرا آشفته کرده بود.

«ناتانائیل، می‌دانی مردم چه می‌گویند؟ شنیدم کشاورزی را که در زمین‌های آن‌طرف روستا زندگی می‌کرده، از مزرعه‌اش بیرونش کرده‌اند چون اعتقادی به سهمیه‌بندی شیر نداشته. تا حالا همچین چیزی شنیده بودی؟ مأمور کشاورزی از او خواسته که باید شیر بیشتری تحویل دهد و او به‌اصرار خواسته که مقداری برای کره‌گیری و مقداری برای فروش و نیز استفاده‌ی شخصی خودش بردارد. یک‌بار به او هشدار می‌دهند و دفعه بعد بیرونش می‌کنند. حالا دارد در شهر زندگی می‌کند و در فکر این است که کاری در کارخانه پیدا کند. مردم می‌گویند این کار را کرده‌اند تا برای دیگران

درس عبرتی باشد. تا به ما نشان دهند اگر از مأمور اداره کشاورزی اطاعت نکنیم چه اتفاقی برایمان می‌افتد. اگر این مزرعه را از دست بدهیم، ما زنده نمی‌مانیم. چه اتفاقی برای تو می‌افتد؟»

«روزبه‌روز به این وضعیت نزدیک‌تر می‌شویم اوای من. تو مثل تارک‌الدنیایا زندگی می‌کنی. به هیچ طریقی نمی‌توان جلوییش را گرفت. تو فکر می‌کنی این مسأله فقط برای یهودیان است؟ برای کسانی که در شهرهای دوردست زندگی می‌کنند؟ برای کسانی که طرف سیاست می‌روند؟ از حالا این اسمش زندگی‌ست، زندگی ما در این کشور. شاید وقتی مزرعات را می‌گیرند دلیلی ارائه بدهند اما این دلیل در مقابل کاری که با آدم می‌کنند هیچ است و این درحالی‌ست که نمی‌توانی آن‌ها را وادار کنی از این کار دست بکشند. تو خوشبختی که مردم هنوز نیاز به تخم‌مرغ دارند.»

«اما اگر موفق نشوم که تعداد لازمی از این جوجه‌ها را به مرحله‌ی تخم‌گذاری برسانم؟ اگر مرا نگذارند که تخم‌مرغ‌هایم را در بازار بفروشم؟ اگر مزرعه‌ام را از دست بدهم، مثل این است که خانواده‌ام را از دست داده‌ام. همه می‌دانیم که کارمان در مزرعه است و زندگی مان هم در مزرعه. می‌بینی که چقدر به زندگی گره خورده. می‌بینی که به‌زور می‌شود این‌جا قدرت تشخیصات را حفظ کنی. ریتم نفس‌هایم، مغز و عضلاتم همه متعلق به زنی کشاورز است. برایم سخت نیست که روزی پنجاه‌بار از چاه آب بکشم. مردمان کشاورز نسل اندر نسل خاک را شخم زده‌اند، بذر پاشیده و منتظر باران مانده‌اند. اگر باران نیارد، ما دوباره سال بعد همین کار را می‌کنیم بدون ناشکری. زندگی ما با حیوانات و تمام موجوداتی که در حال رشدند و از آن‌ها نگهداری می‌کنیم اما قادر به ارتباط با آن‌ها نیستیم، پابرجاست. ما وقت‌مان را صرف چیزهایی می‌کنیم که نمی‌توانیم کنترل

کنیم اما از آن‌ها استفاده می‌کنیم. ما درحالی که داریم توله‌خوک‌ها را نوازش می‌کنیم و انگشت‌هایمان را می‌لیسند، طعم سوسیس را زیر دندان مان حس می‌کنیم. حس‌های ما را تمام این چیزها تشکیل می‌دهد. ما باید این مزرعه را نگه داریم و گرنه زندگی‌مان را از دست می‌دهیم. شوهرم هرگز با چنین شرمی در زندگی کنار نخواهد آمد.»

اسم شوهرم را که آوردم، ناتانائیل دستم را رها کرد و عقب نشست. ما هیچ‌وقت درباره‌ی شوهرم حرف نزده بودیم، گرچه بعضی‌وقت‌ها دلم می‌خواست به ناتانائیل بگویم چه حسی دارم. من می‌دانستم او از فکر این که شوهرم ممکن است برگردد، احساس ناخوشایند شرمسارانه‌ای دارد. احساس می‌کرد که در سرگذشت زندگی من تنها جایی موقتی دارد، جایی که یکبار دیگر توسط شوهرم پر می‌شود. من می‌دانستم این درست نیست. حتی اگر من منتظر بازگشت شوهرم بودم، می‌دانستم که زندگی‌مان هرگز مثل قبل نمی‌شود. حتی اگر ناتانائیل از زندگی‌ام بیرون می‌رفت، نمی‌توانستم دوباره خوابیدن با شوهرم را تجسم کنم. من نمی‌خواستم در مورد احتمال رفتن ناتانائیل صحبت کنم. ما وقت خودمان را صرف حدس و گمانه‌زنی در مورد آینده نکردیم.

فصل ششم

یک روز صبح وقتی داشتم از چاه آب می کشیدم، یکی از زن های بازار را در جاده دیدم که به طرفمان می آمد. یکه خوردم، چون کم پیش می آمد که کسی از این مسیر به ده برود مگر این که بخواهد به مزرعه ما بیاید یا مزرعه ای بعد از مزرعه ی ما. گرچه این جاده هم به ده می رسید ولی مسیر راحت تری هم بود که کمتر تخریب شده و راه مستقیم تری به ده دشت. آن زن را زود شناختم، چون یکی از آن هایی بود که در بازار می چرخید و با همه حرف می زد. حالت کسی را داشت که از تمام شایعات باخبر است و راه که می رفت، آن ها را مثل بذری در مشت، با باد این طرف و آن طرف می پاشید و می گذشت. کلمات راحت در دهانش می چرخید، طرز حرف زدن بی مقدمه اش جلب توجه کننده بود و اصلاً سر رشته چیزی را که می گفت گم نمی کرد. کمی دل به شک شدم که مبادا به قصد دیدن من بیرون زده باشد. گرچه چیزی بروز ندادم؛ من از این زن چشم ترس شده بودم. پیش خودم فکر کردم حتی می تواند از آب کشیدن من از چاه هم شایعه بسازد.

گفت: «صبح بخیر همشیره.» صبر کردم تا خودش به حیاط بیاید. تا آن جا که از دستم برمی آمد، صمیمانه جواب دادم: «صبح شما هم بخیر.» تا حد ممکن سعی کردم سخت نگیرم گرچه به طور غریزی می دانستم که

فقط باید به او دروغ بگوییم.

«امروز بچه‌هایت گذاشته‌اند رفته‌اند تا خودت آب بکشی خواهر؟»

«خودم اصرار کردم که بعد از تمام شدن کارشان، زود خودشان را به مدرسه برسانند. حالا که شوهرم رفته جنگ، آن‌ها خیلی کارها را برایم انجام می‌دهند. بیشتر از سهم‌شان کار می‌کنند و گذشته از این آب هم می‌کشند. گفتم‌شان که خودم بهتر از عهده‌ی کشیدن آب برمی‌آیم و حالا دارم برای شام آب می‌کشم. البته شاید برای شام نرسند خانه. اغلب کارهای‌شان در سازمان زیاد است و باید برنامه یا نمایی را آماده کنند. می‌دانم سوپی را که درست می‌کنم تا آخر شب که می‌رسند خانه باید چندبار گرم شود. بچه‌های امروزه خیلی مشغول و گرفتارند.» خودم از این فوران لغات از دهان خودم جا خوردم.

«حتما خواهرجان. آن‌ها مشغولند و ما هم همان اندازه سرمان شلوغ است، مگر نه؟»

«بله خب ما هم گرفتاریم و خیلی هم زیاد. کاری که ما می‌کنیم در مقابل فداکاری شوهرانمان برای کشور خیلی کم است. بدون آن‌ها چه باید بکنیم من واقعاً نمی‌دانم.»

«موافقم خواهر.»

به ذهنم خطور کرد که شاید این زن آمده است تا چندتایی تخم‌مرغ مجانی بگیرد و برای همین از او خواهش کردم چند دقیقه صبر کند و به این امید که توی آغل چند تخم‌مرغ تازه باشد به آن جا رفتم. کمی بلندتر از حد معمول توتو توتو کردم، داخل شدم و شش تا تخم‌مرغ پیدا کردم و در سبدی برایش بردم. اول ناز کرد اما بعد قبول کرد. گفت که روز شنبه در بازار، سبدم را پس می‌دهد. من هم تشکر کردم و امیدوار بودم که از تخم‌مرغ‌ها خوشش بیاید و تا دفعه‌ی بعد که همدیگر را می‌بینیم همه‌چیز

به خیر و خوشی بگذرد. برایم آرزوی خوب کرد و گفت دیگر نمی‌تواند یک دقیقه بیشتر بماند و باید برود. پرسیدم که نمی‌خواهد چند دقیقه‌ای بنشیند و با من فنجانی چای و بیسکویت بخورد؟ که خوشبختانه اصرار کرد باید برود. دوباره از هم خداحافظی کردیم و من نگاهش کردم که داشت به سمت روستا می‌رفت.

در بازار که دیدمش سید خالی را به من برگرداند و دعوت‌نامه‌ی جلسه‌ی دستفروش‌های بازار را به من داد. به‌خاطر دعوتش تشکر کردم و سعی کردم از پیشش بروم. از من خواست که در جلسه شرکت کنم و من هم گفتم شرکت می‌کنم. گفت خوب است و پس مرا آن‌جا می‌بیند.

البته من به هیچ عنوان قصد نداشتم به جلسه بروم، نه وقت داشتم و نه تمایلی به این کار. آن‌روز، بازار بعد از جلسه شروع به کار می‌کرد. این زن شیطان صفت در میدان جلوی بساطم ایستاد و گفت چقدر دنبال گشته تا مرا در جلسه ببیند و چقدر لابه‌لای کسانی که در آن جلسه‌ی مفید بوده‌اند سر چرخانده اما موفق نشده مرا پیدا کند. من تصدیق کردم که نتوانسته‌ام در جلسه شرکت کنم و وقتی را هم برای این کار اختصاص داده بودم و یادم هم بوده و چون دعوت‌نامه گرفته بودم، مشتاق هم بودم اما در آخرین لحظه، قضیه‌ی خوراک طیور پیش آمد و مجبور شدم در انبار بمانم تا خمیر را برای مرغ و خروس‌ها نواله کنم و اصلاً امکان نداشت بتوانم بیایم. اظهار امیدواری کردم که در آینده‌ی نزدیک جلسه‌ی دیگری باشد تا بتوانم با چیزهایی که آن‌جا می‌آموزم، شیوه‌های فروشم را در بازار بهبود بخشم. گفت که خوب می‌تواند در کم کند و همیشه در آخرین لحظه‌ها احتمالاتی این چنین با برنامه‌های آدم تداخل پیدا می‌کند و متذکر شد که در واقع جلسه‌ی دیگری هم هست و می‌توانم از آن استقبال کنم اگر زمان‌بندی درستی داشته باشم و بعد دعوت‌نامه‌ی دیگری به من داد و من هم گفتم که برای حضور در آن

برنامه ریزی می کنم. گفت که مشتاق است مرا آن جا ببیند.

می دانستم که چنین جلساتی نمی تواند چندان طولانی باشد و تصمیم گرفتم که با حضورم در این جلسه ی بخصوص از شرش خلاص شوم. رفتم داخل ده و از آن جا به سالن اجتماعات مدرسه، جایی که قرار بود جلسه در آن جا برگزار شود. فوراً دنبال زن شیطان صفت گشتم تا این که از حضورم در جلسه مطمئن شود. در اول او را ندیدم اما بعد که جلسه شروع شد، متوجه شدم که همراه سه، چهار نفر دیگر، جلوی سالن، رو به معدود شنوندگان حاضر نشسته است. رفتم سمت یکی از صندلی های ردیف جلو و نشستم.

با چند دستفروش آشنا از دور سلام علیک کردم در حالی که با دیدن من در آن جا انگار چشم های شان گشاد شده بود. موضوع جلسه هم پوشانی نژاد و سرزمین بود که از چند سال گذشته برای دولت اهمیت پیدا کرده بود. من اصلاً به چنین چیزی توجه نکرده بودم و نمی دانستم چه معنایی دارد چه به شکل کلی و چه به شکل مورد به مورد و خاص اما به اجبار یک ساعت به صحبت های سه سخنران در این خصوص گوش دادم. جان کلام این بود که ما کشاورزها، همه ی کسانی که در آن سالن هستیم، ستون فقرات کشوریم و مسئولیت ما این است که خون خالص را حفظ کنیم. خون ما در بچه های مان محفوظ بود و آن ها باید این خلوص را به نسل بعد منتقل می کردند تا خلوص کامل حفظ شود و بشریت بدون هیچ ناپاکی بماند.

به علاوه ما تأمین کنندگان مواد غذایی برای سایر نقاط کشور بودیم. ما باعث افتخار کشور بودیم که موجب می شویم وابستگی غذا و علوفه ی دام و طیورمان از خارج کشور قطع شود و خودمان تولید کننده هستیم. در حال حاضر خود کفایی ما به هشتاد درصد افزایش یافته و همین روند را ادامه خواهیم داد تا به جایی برسیم که هرگز هیچ نوع کالای ضروری را از کشورهای خارجی وارد نکنیم. بنابراین ما کشاورزان کشور را بر شانه های

خودمان نگه می‌داریم؛ ما غذای اطفال کشورمان را تأمین می‌کنیم. حقیقتاً مسئولیتی بود. روی هم رفته جلسه‌ی کسل‌کننده را با شنیدن همان حرف‌ها از زبان سه فرد مختلف؛ از جمله همان زنی که به مزرعه‌ام آمده بود، ترک کردم. وقتی برگشتم دیدم بچه‌ها که در فوق‌برنامه‌ی سازمان جوانان بودند، هنوز به خانه برگشته‌اند، بنابراین سر راهم به آغل مرغ‌ها رفتم، گرچه این کار باعث می‌شد آرامش آن‌ها را که در این ساعت برای خواب به لانه رفته بودند به هم می‌زد. توتو... توتو نکردم و وقتی وارد شدم آن‌ها به استقبالم نیامدند اما ناتانائیل آمد. دست‌هایش در تاریکی به من خوشامد گفت و همدیگر را تنگ به آغوش کشیدیم. آغوشش برای من خیلی راحت بود، حالا خیلی آشنا، آن قدر که گرمایش وجودم را دربرگرفت. نگاهش کردم و حرف‌هایی را که در جلسه شنیده بودم به او گفتم. بعد با هم روی پتویش دراز کشیدیم.

گفتم: «از حرف‌هایی که امروز عصر شنیدم، جا خوردم.»
 «اوای من، تو وجودی پناه‌دهنده هستی. داری سخت کار می‌کنی. آب می‌کشی، به دام و طیور غذا می‌دهی. لباس می‌شویی. مراقب وضع هوا هستی، همه چیز را این‌جا تحمل می‌کنی که همین طرز نگرش تو را فراتر از این نوع نگاه کرده. با این حال مملکت با این موضوع درگیر است. همه چیز به خون تو بستگی دارد. تو خون درستی داری. نه؟»
 «می‌فهمی یعنی چی ناتانائیل؟»

«البته که می‌فهمم. در غیر این صورت یک ابله‌م. من می‌فهمم که در این کشور حتی «هیچ» نیستیم. من نمی‌توانم چیزی بیاموزم. نمی‌توانم چیزی بخرم. بفروشم. بسازم. کار کنم. هیچ کاری در این کشور نمی‌توانم بکنم. نه چندان مؤدبانه، از من خواسته شده که بروم. می‌خواستم همین کار را بکنم درست وقتی که در آغل مرغ‌ها پناه گرفتم. شاید الان وقتش است

که راهی را که قطع شده ادامه دهم.»
گفت و گوی‌مان به‌جایی رسید که من نمی‌خواستم ادامه یابد. برای
همین چیزی نگفتم. مدت کوتاهی بدون حرف کنار هم دراز کشیدیم و بعد
من بلند شدم و بی‌صدا رفتم به خانه.

فصل هفتم

بیشترین آرامش من زمانی بود که پسر و خواهرش آخر هفته را به کوه می‌رفتند. من کمک‌دست کمتری داشتم اما کمک‌شان آن قدر ناچیز بود که نبودشان چندان تأثیری در کارهایم نداشت. برای آن‌ها همیشه برنامه‌های سازمان جوانان اولویت داشت و اگر بیکار می‌شدند برخی کارهای مزرعه را انجام می‌دادند. این آخر هفته‌ها من فکر می‌کردم شاید بتوانم زمان بیشتری را با ناتانائیل بگذرانم که همیشه دیدارم را با نوازش‌ها، بوسه‌ها و عشق‌ورزی‌ها همراه می‌کرد. ما خیلی کم می‌توانستیم حرف بزنیم، کم می‌توانستیم همدیگر را در آغوش بگیریم و از هم لذت ببریم. برای اولین بار در زندگی‌ام، کارهای روزمره‌ام را کنار می‌گذاشتم تا به دل خودم برسم.

بچه‌ها همیشه هروقت از این گلگشت‌های آخر هفته برمی‌گشتند، خیلی شور و حرارت از خود نشان می‌دادند. با آب‌وتاب درباره‌ی چیزهایی که دیده بودند و حرف‌هایی که زده بودند پرچانگی می‌کردند. بعد از یکی از این گلگشت‌های خاص، وقتی شنیدم پسرمرز سوئیس را از روی کوهی که از آن صعود کرده بود دیده، از شوروهیجان به خود لرزیدم. از کودکی شنیده بودم که چقدر ما به مرز نزدیک هستیم اما حتی یک‌بار هم پایم به آن‌جا نرسیده بود. من از پسرمرز سؤال کردم و او برایم توضیح داد که کجا رفته

و چطور توانسته با کمک قطب‌نما جهت مسیر را دنبال کند. قطب‌نما را از اتاقش آورد و نشانم داد و کمی درباره‌ی طرز کارش به من توضیح داد. خیلی افتخار می‌کرد به خودش که چیزی می‌داند که من بلد نیستم. هر چیزی را که باید می‌دانستم، یک نفس توضیح داد: سوئیس در جنوب کشور ماست و یک نفر اگر از جنگل سیاه^۱ رد شود به آن می‌رسد؛ خیلی ساده فقط با کمک قطب‌نما و اگر تماماً به سمت جنوب یا جنوب غرب برود، بی‌برو برگرد به مرز سوئیس رسیده.

«آرزو می‌کنم بتوانی آن‌جا را ببینی ماما؛ منظورم این کوهستان است. واقعاً سیاه است، سیاه با درخت‌هایی که عبور ذره‌ای نور از لای شاخ‌وبرگشان ممکن نیست و اگر سرت را بلند کنی تا نگاهشان کنی، می‌بینی اینقدر بلندند که هیچ نردبانی به نوکش نمی‌رسد. اگر بخواهی از لابه‌لای آن‌ها قدم برداری، از هر طرف به شاخه‌های پایینی گیر می‌کنی. این درخت‌ها چنان درهم تنیده‌اند که اجازه‌ی عبور نمی‌دهند. مثل سدی خاردار در مسیر، به محض این‌که از یکی رد شوی، شاخه‌ی دیگری جلوی‌ات سبز می‌شود. راه‌بندان زیرکانه‌ی شاخ‌وبرگ‌هاست. سرپرستان به آن‌ها می‌گفت «اهریمنی.» آدم باید به مار خرنده‌ای تبدیل شود و سینه‌خیز روی آن شاخ و برگ‌ها بخزد. بعد نوبت ریشه‌های این درختان افسانه‌ای است. خود ریشه‌ها به مار می‌مانند، به کلفتی بازو، از زمین بالا آمده‌اند و در شبکه‌ای چنان تودرتو یکدیگر را قطع می‌کنند که عبور از آن‌ها غیرممکن است. انگار جنگل خودش نمی‌خواهد رخنه‌ای ایجاد شود. اما ماما، خنکای این جنگل حیرت‌انگیز است. حتی در آن روز داغ آخر هفته، باید به محض این‌که وارد جنگل می‌شدیم، ژاکت‌هایی را که با خودمان برداشته بودیم می‌پوشیدیم. فقط دمای هوا نبود که به نظر می‌رسید ناگهان به بیست درجه

۱. Black Forest: جنگل سیاه در جنوب غربی آلمان.

کاهش یافته، یک‌جور سرمای‌نمور ماورایی، سرمای‌ی ابدی که امکان ندارد با چیزی گرم شود؛ با هیچ چیزی توسط انسان یا طبیعت. اما مامان از این بیشتر، انگار وجودی نامرئی در این جنگل وجود داشت، وجودی خبیث و ظلمانی که هر جا قدم می‌گذاشتیم ما را دنبال می‌کرد تا رسیدیم به قلعه‌ی کوهستان و آن‌وقت توانستیم سوئیس را ببینیم. اما در جنگل که بودیم، جذبه‌ی بی‌چون‌وچرای وجودی نامرئی در همه‌جا بود، جذبه‌ای اهریمنی. مدام ما را لمس می‌کرد، به نظر می‌رسید هر جا قدم برمی‌داریم ما را دنبال می‌کند. همه‌مان می‌توانستیم حسش کنیم و باوجود این که نمی‌توانستیم به‌سادگی از درون جنگل عبور کنیم، مگر یکی‌یکی، باز هم به‌همدیگر می‌چسبیدیم. اما باید افتخار کنی به خودت که من، پسر، بعد از یک شب و یک روز خودم را با این وضعیت منطبق کردم. می‌توانستم آرامش خودم را حفظ کنم. بعضی از بچه‌ها برگشتند، چون خیلی خودشان را باخته بودند. آن‌ها نتوانستند پیاده‌روی در جنگل را تا آخر بروند. اما نه من، پسر! من توانستم حتی اهریمن را فتح کنم. به من افتخار نمی‌کنی مامان؟»

«بله، البته پسر. چیزی که گفتی فوق‌العاده‌ست. دلم می‌خواهد فرصتی باشد تا من هم این چیزهایی را که دیده‌ای تجربه کنم. با این سن کم، تجربه‌ی خیلی بزرگی داشتی.»

«مامان وقتی روی زمین دراز می‌کشیدیم، تقریباً روی ریشه‌های پیچ‌درپیچی که رویشان سوزن‌سوزن بود و چنان در این سوزن‌ها فرو می‌رفتیم که احساس می‌کردیم به اندازه‌ی قرن‌های قرن این‌جا سوزن‌تلنبار شده. در چنین جای تنگ و تاریکی بودیم، هیچ نوری از هیچ‌جا دیده نمی‌شد. فقط حس بویایی‌مان به ما می‌گفت که آن درختان صنوبر هنوز هم همانجایند. شب، واقعاً شب بود، تماماً شب به معنای واقعی و من تمام‌مدت به پدر فکر می‌کردم. شاید او هم در چنین جنگلی، سرش را به جای بالش،

روی برگ‌های سوزنی صنوبر گذاشته و خوابیده باشد. یک‌روز جایش را در ارتش پر می‌کنم و بعد او می‌تواند بیاید خانه، به مزرعه. فکر می‌کنم من برای وظیفه‌ی او ساخته شده‌ام، همانطور که او برای مزرعه‌داری.»

چشم‌اندازی را که پسر من توصیف کرد تا مدت‌ها بعد با من بود. من آن درخت‌های بلند و جنگل ترسناک را تجسم کردم؛ خیلی پرت‌افتاده و مرموز. از پسر پرسیدم که گروه برنامه‌ی گلگشت دیگری در جنگل دارد یا نه؟

«بله مامان. ما دوباره می‌رویم تا ببینیم ردی را که درست کرده‌ایم می‌توانیم پیدا کنیم یا نه.»

«چه ردی؟ چطور ممکن است بتوان در جنگل ردی به‌جا گذاشت؟»
 «با علامت‌های خاصی روی درختان از خودمان یک رد گذاشتیم تا بتوانیم با کمک آن مسیر برگشت را پیدا کنیم. حالا خیال داریم برویم این علامت‌ها را پیدا کنیم و از روی همان رد مسیر را برویم، شاید طولانی‌ترش کنیم. هرکدام یک عصای مخصوص کوه‌پیمایی با خود داشتیم که از آن برای واحد اندازه‌گیری هم استفاده می‌شد. ما در فواصل مشخصی تکه‌ی کوچکی از تنه‌ی درختی را کُندیم. حالا وقتی که برگردیم، فقط باید دنبال این بریدگی‌های روی درختان باشیم. گشت‌وگذاری فوق‌العاده خواهد شد.»
 «مامان راجع به باد بهت گفتم؟ بادی که آن‌جا می‌وزید عجیب بود. در تاریکی زیر درخت‌های تنومندی که برای رسیدن به نور با هم رقابت می‌کردند، صدای یک‌ریز تندباد می‌آمد؛ بادهایی که انگار سالیان سال است روی هم تلنبار شده‌اند و سرفه می‌کنند و توی درخت‌ها نعره می‌کشند. ما، که لاف می‌زدیم ترسی از مسیرهای جنگلی نداریم، گیج و گنگ و در حالی که صدای بادِ دور دست را از نزدیک می‌شنیدیم، فقط قادر بودیم خودمان را سرپا نگه داریم و بالا را نگاه کنیم، باید محکم می‌ایستادیم

چون این بادِ قدرتمند با آن صدایی که داشت و می‌شنیدیم، ما را به زمین می‌انداخت. اما نه، این باد فقط با آدم‌ها بازی نداشت. ایستاده بودیم آن‌جا، زیر آن درختان بزرگ و باد را می‌دیدیم که لای شاخ‌وبرگ‌های بالای درختان درهم می‌پیچید و محکم به درخت‌ها می‌خورد. ما شکل آن باد را مجسم می‌کردیم که لپ‌هایش را بادکرده و با تمام توانش نفس بزرگی از دهانش به سمت آن درخت‌ها که در مقابلش حقیر و ناچیز بودند پرتاب می‌کند. ما آن‌جا بودیم، می‌خکوب، در حال تماشا، به‌نظر می‌رسید باد از ما عبور کرد و رسید به آن درخت‌ها و حالا با نهایت قدرتش که اوج افسارگسیختگی‌اش بود، آن‌ها را به مبارزه می‌طلبید. در مجله‌ی سازمان جوانان داستانی در همین باره نوشتم. این داستان می‌گوید که ما هم به اندازه‌ی این درختان قوی و مقاوم می‌شویم مخصوصاً اگر همه با هم جمع شویم درست مثل آن‌ها که در جنگل هستند و همه از یکدیگر در مقابل این باد اهریمنی محافظت می‌کنند.»

«وای پسرم عجب داستانی! حالا بیشتر علاقه‌مند شدم آن جنگل را ببینم.»
«متشکرم مامان.»

به مسیری که پسرم در این کوهستان درست کرده بود فکر کردم. به علامت‌های روی درخت‌ها و این که هر کسی می‌تواند با کمک آن‌ها مسیر درست را پیدا کند. پسرم قرار بود راهنمای ناتانائیل شود تا به سلامت برسد. اما چه وقت؟ همواره برایم قابل‌درک بود که ناتانائیل روزی باید برود. در این‌جا مدام در خطر بود و بنابراین هر دو در خطر بودیم. یک نفر می‌تواند تنها برای مدتی در آغل مرغ‌ها زندگی کند. هیچ شکی وجود نداشت که یک روز، وقت رفتن فرامی‌رسید.

فصل هشتم

وقتی به این سال‌ها فکر می‌کنم، متوجه قیدوبندهایم می‌شوم. تازه داشتم یاد می‌گرفتم چطور حساس و لطیف باشم. می‌بینم که زنی بودم که در مقابل کار و زندگی سر خم می‌کرد بدون نشانی از این که ذره‌ای به فکر خودم باشم. این زن چیز بیشتری از زندگی نمی‌خواست و در سر رؤیای زندگی متفاوتی نداشت. این زن کشاورز با خود همان اندازه غریبه بود که با دنیای اطرافش. کار می‌کرد و می‌خواهید و غیر این، هیچ. او نه می‌توانست کار کمتر را تجسم کند و نه تصویری از تمرّد و شکایت داشت. آدم در صورتی شکایت می‌کند که جایگزین بهتری وجود داشته باشد. برای این زن هیچ چیز وجود نداشت. در مورد خودش، احساسات حقیرانه‌ای داشت؛ باوجود چنان جان‌کدنی در تمام عمر، خود را خوشبخت حس می‌کرد. او احساس نمی‌کرد که سخت کار می‌کند، حداقل فکر نمی‌کرد که این وضعیتش خیلی بی‌انصافی است.

من دارم به او نگاه می‌کنم. این منِ پیرتر است. من جوان‌تر، خودم، در حال عبور از حیاط، هزاربار در روز، در حال انجام همان کارهای شاق روزمره. انگار هر روز با حرکت خورشید در آسمان به پیش رانده می‌شد به‌جای این که در جهت خواسته‌های انسانی‌اش حرکت کند. این من، آن

کسی بود که در جست و جوی چیزی نبود که برای من حال حاضرم شادی به ارمغان آورد. من زنده بودم. پدر و مادرش، پدر و مادرم، شک نداشتند که بقای من به یافتن شوهر است تا چیزی را که از آن نگران بودند به شوهرم واگذار کنند. من احساس کردم که باید سهم خودم را بپردازم و با اینکار دین خودم را ادا کنم و مسئولیت دیگران را سبک کنم.

به چند نقطه در زندگی این زن نگاه کردم. عمر زیادی را صرف این نوع زندگی کرده بود، انگار بیگاری می کشید تا از خود در مقابل دنیا دفاع کند. انگار برای پوزش خواستن متولد شده بود. هرگز با زحمتی که می کشید، آزادی را به چنگ نیاورد بلکه گویی همچنان برای ادامه حیات، اجازه می خواست. این موضوع برایش غم انگیز نبود، عادی بود. طبیعت، خودش، برای او کار می تراشید نه کارفرمایی بیگانه. علف های هرز قد کشیده اند، گاوها باید دوشیده شوند، باید به مرغ و خروس ها دان و آب داد، بچه ها نیاز به مراقبت دارند. تمام این چیزها مدام از حال طبیعی خودشان خارج می شوند و باید مراقب بود. در این هروله های از اینسو به آن سو برای انجام کارها، اصلاً به این فکر نمی کرد که می توان کاری کرد تا آب در دسترس خوک ها باشد، می شود اسب ها به مزارع بروند، تراکتور می تواند شخم زدن را آسان کند. چنین پیشرفت هایی بخشی از زندگی او نیست. این چیزها برای عده ای خوش شانس اختراع شده بودند و او هرگز خودش را در آن رده در نظر نمی گرفت. وقتی فکر می کنم که هر روزش به معنای پرداخت بدهی اش به دنیا بود برای شروع روز بعد، می توانم او را درک کنم که تبدیل به پوسته ای شده بود. درونش هیچی وجود نداشت، به خصوص هیچ چیزی انسانی. ابتکار و ذوق و قریحه ای بر اساس احتیاجش وجود نداشت. به خوک ها باید غذا داد چون اگر به آن ها غذا داده نشود سروسا راه می اندازند مثل گاوها به وقت دوشیدن و مرغ و خروس ها برای دان و آب. این زن

کشاورز به غذا دادن به خوک‌ها فکر نمی‌کند، چون هیچ چیزی نیست که درباره‌اش فکر کند. اما چه با فکر و چه بی فکر او می‌خواست این زندگی را با این روال خاص رهبری کند. در یک مزرعه، این تنها روال ممکن بود که از طریق طبیعت تحمیل می‌شد. عادت انتخاب کردن، عادت تصمیم‌گیری، سبک‌سنگین کردن و ارزیابی بین چند مورد وجود نداشت.

زنی متفاوت پدیدار شد، کسی که می‌توان گفت از زیر سایه‌ی زن کشاورز بودن یک‌قدم فاصله گرفته. این زن افکار و آرزوها و خواسته‌هایی داشت؛ چیزهای دیگری می‌خواست. چیزهایی که حتی برایش وضوح آشکاری نداشت اما به همان اندازه‌ای که اتفاق می‌افتاد، درباره‌اش می‌دانستم. احساس کردم افکارم، که قبلاً کارش فقط ثبت‌و ضبط کارهایی بود که می‌بایست انجام شود، با من حرف می‌زد. بعد از انجام کارهای مختلف روزانه، بعد از آب کشیدن از چاه، بعد از آماده کردن سبزیجات برای پخت‌وپز، درباره‌ی این چیزها با خودم حرف می‌زدم. به ناتانائیل فکر می‌کردم. از خودم سؤال می‌پرسیدم. پنهان کردن ناتانائیل در آغل، تصمیمی کور بود، من فقط گذاشته بودم این اتفاق بیفتد؛ پنهان کردنش را می‌خواستم. حالا نزدیک یک‌سال و نیم می‌شد که ناتانائیل در آغل زندگی می‌کرد. فهمیدم که قدرت تعیین‌کننده‌ای در ماندن یا رفتنش دارم. کم‌کم درک واقعی‌تری یافته‌م و معنایش برایم روشن شد. می‌توانستم از ناتانائیل بخواهم که به دنبال سرنوشتش به جای دیگری برود. وقتی این موضوع را فهمیدم، احساس نشاط کردم.

من تاحدی بی‌اعتنا بودم. همچنان تمام کارهای روزمره‌ام را انجام می‌دادم مثل رفتن هفتگی به بازار روز، فروش تخم‌مرغ در روزهای دیگر، غم نان و خانه خوردن، دان و آب دادن به مرغ و خروس‌ها و انجام کارهای مزرعه. شاید چیزی بیشتری وجود داشت؛ چیزی اضافه. من داشتم روی

آن چیز تمرکز می‌کردم. همانطور که کارهای معمولم را انجام می‌دادم، داشتم به چیز دیگری می‌اندیشیدم. مثل روزهای قبل از کریسمس که با وجود این که داری کارهای معمولت را انجام می‌دهی، فکرت مشغول است تا وقتی که زمانش برسد. مثلاً آدم در فکر خوراکی‌های خاصی است که آن روز باید باشد، رومیزی‌هایی که باید تهیه شود، هدیه‌هایی که باید آماده شود و همه‌ی این‌ها درحالی است که داری کارهای معمول روزانه را انجام می‌دهی. وقتی که با ناتانائیل بودم خیلی لذت می‌بردم. رابطه‌ی ما طوری بود که به پایشان فکر نمی‌کردم، چه این پایان به دست خودم رقم می‌خورد چه به‌خاطر حوادث بیرونی. برایم زمان با هم بودنمان تبدیل به عنصر ضروری روز شده بود؛ بخشی از روال روزانه‌ام. گاه‌گاهی فکر شوهرم سراغم می‌آمد. او با نامه‌های گاه و بیگاهش چیزهای مختلفی را که باید انجام می‌دادم به من یادآوری می‌کرد. زمان زیادی می‌گذشت که نامه‌ای می‌فرستاد. نامه‌های کوتاه بود و بازتاب نگرانی‌اش که مبدا حالا که نیست، مزرعه به‌حال خود رها شده باشد. می‌دانستم چقدر خجالت می‌کشید وقتی که از همقطارهایش می‌خواهد برایش نامه بنویسند یا نامه‌هایش را برایش بخوانند برای همین فقط وقتی به نامه‌هایش جواب می‌دادم که ضروری بود و فقط نامه‌هایی می‌نوشتیم که موقع شنیدن از دهان غریبه‌ای شرم‌نده نشود.

حرف‌زدن با ناتانائیل در مورد برخی چیزها عادت من شد، حتی با این که چیزی از کشاورزی نمی‌دانست. باهوش بود و برای حل یک مشکل راه‌های مختلف و یحتمل را در نظر می‌گرفت و مشکل برای من روشن می‌شد. اگر می‌توانستم موقعیتی را به روشنی برایش توضیح دهم مثل این بود که مسأله‌ای را حل کرده‌ام. در طول زمستان، با مراقبت از جوجه‌های کم‌بنیه که نیاز به مراقبت مخصوص داشتند، به جوجه‌کشی کمک کرد. شاید حضور

در آغل، برگ برنده‌ی ما بود برای ادامه فصل چون به تجربه می‌دانستم که در این فصل تخم‌مرغ کمتری تولید می‌شود. این مشکل را برای ناتانائیل توضیح دادم که برای رفع نیاز صومعه باید چاره‌ای بیاندیشم و سعی کردم آن را حل کنم. ناتانائیل علاقه‌مند شده بود، همیشه به موضوعاتی که از دنیای بیرون تعریف می‌کردم علاقه‌مند بود. معمولاً چیزی را که به او می‌گفتم تفسیر نمی‌کرد چون می‌دانست که فقط دارم گپ می‌زنم، انتظار مشاوره گرفتن از او ندارم و یا درصدد چغلی کردنش نیستم. انتظار مشاوره گرفتن از او ندارم یا درصدد چغلی کردنش نیستم. درواقع من تنها سرگرمی‌اش بودم، تنها کسی که با او حرف می‌زد، تنها کسی که می‌دید. متوجه شدم که مشتاق لحظه‌ی دیدارمان است و لذتی که از این لحظه می‌گرفت حتی وقتی شایعات بازار را برایش می‌بردم. به او می‌گفتم که دستفروش‌های دیگر چه گفته‌اند. این که چقدر آن زن برای حضور در جلسات موی دماغ می‌شود. قیمتی که تخم‌مرغ‌هایم را می‌فروختم و او هیچ تعبیر و تفسیری نمی‌کرد. اگر من راضی به نظر می‌رسیدم انگار او هم خوب بود. هیچ‌وقت از من نپرسید منظورم چیست، کدام فرد خاص فلان حرف را گفته. با پرس‌وجو به‌خاطر جزئیات غیرمهم مرا تحت فشار نمی‌گذاشت. درباره‌ی مسیری که پسر من در کوه رفته بود چیزی نگفتم. من به او هر چیز دیگری را می‌گفتم.

تنها در مواجهه با ناتانائیل نبود که این زن ظهور کرد. من با دستفروش‌های دیگر در بازار روز سروکار داشتم، با مشتری‌ها، مأمور اداره کشاورزی و تصمیم‌گیری‌های مکرر درباره‌ی دام و طیور. درخواست صومعه وجود داشت. رابطه من با صومعه بر همان روال ادامه یافته بود. خواهرکارولین برای من شانه تخم‌مرغ می‌فرستاد و پول را هم توی آن می‌گذاشت، گاه‌وبیگاه سفارش جدیدی هم داشت و من تخم‌مرغ‌ها را

در شانه می‌چیدم و به او برمی‌گرداندم. این سفارشات مدام زیاد می‌شد. مصرف خواهرها از دوازده تا رسیده بود به شصت تا هفتاد و دو تخم مرغ در هفته. این قضیه مربوط به زمانی بود که خبردار شدیم در شهر کمبود تخم مرغ هست و درواقع هر هفته در بازار روز چهره‌های تازه‌ای می‌دیدیم که نه برای فروش اجناس، بلکه برای تأمین مایحتاج‌شان می‌آمدند. این آدم‌های جدید همه چیز می‌خریدند. به‌ندرت اهل چانه‌زنی بودند و اولین قیمتی را که به آن‌ها گفته می‌شد، می‌پذیرفتند و به نظر می‌رسید بیشتر از نیازشان خرید می‌کنند. یک هفته کسی از صومعه برای تحویل گرفتن تخم مرغ‌هایشان، که حالا سه شانه شده بود، نیامد و من سفارش همیشگی شصت تخم مرغ‌شان را کناری گذاشته بودم. وقتی همه اجناسم را - حتی تخم مرغ‌های ترک‌خورده را - به‌جز تخم مرغ‌ها و دو مرغ زنده‌ی سفارشی صومعه را فروختم، خودم به صومعه رفتم و زنگ در را کشیدم. خواهر ریزه‌میزه‌ای در را باز کرد و فوراً بست. کمی منتظر ماندم و دوباره زنگ زدم و بالاخره خواهر کارولین هن‌وهن‌کنان آمد و به‌جای این که به داخل دعوت‌م کند، همان بیرون در نگاه‌ام داشت. با حوله‌ای که از کمرش آویزان بود، آرد را از روی دست‌هایش پاک کرد و علت حضورم را پرسید.

«ای بابا، خواهر، الان نزدیک یک سال است که هر هفته از شما سفارش تخم مرغ دارم و هر ماه هم تعدادش بیشتر و بیشتر می‌شود. امروز خبری نشد و کسی هم نیامد سفارش را تحویل بگیرد. فکر کردم شاید فراموش کرده‌اید.»

«زن تخم مرغی عزیز، چطور انتظار داری که بشناسمت. ما این‌جا در این صومعه، با مشکلاتی جدی دست به گریبانیم و هیچ‌کس فکری به حال مایحتاج ما نمی‌کند. اختلافات ما با این دولت، بار اضافه‌ای شده که به‌طور جدی بر ما تأثیر گذاشته. از نظر ما سیاست عقیم‌سازی قابل‌پذیرش

نیست. ما نمی‌توانیم کاهش ازدواج را محکوم کنیم. احساس می‌کنیم این قوانین مستقیماً ما را هدف گرفته. حالا اجازه‌ی فروش زمینمان را هم نداریم. از اداره‌ی مدارسمان ممنوع شده‌ایم، چرا؟ چون که حاضر نشدیم قسم بخوریم که رهبران از منجی موعود بالاتر است. بزرگان ما به ما دستور داده‌اند ایمانمان را حفظ کنیم. اگر این دولت به ما احترام نگذارد، باید مجازاتمان را بپذیریم. از این بیشتر هم هست، من چطور می‌توانم از پس خرج محصولات شما برآیم با این مشکلاتی که داریم، لطفاً این‌جا بمانید تا بروم پول تخم‌مرغ‌ها را بیاورم.»

حرف‌های او مرا به‌هم ریخت. اما واقعاً باور نکردم که این دلیل فراموشی خرید معمول تخم‌مرغ باشد. حدس زدم باید چیز دیگری باشد اما چه چیز؟ خودم نمی‌دانستم. همان‌طور که آن‌جا جلوی دروازه، تاحدی شرمسار موقعیتی که داشتم، ایستاده بودم و حتی تا جلوی هشتی دعوت به داخل نشده بودم، به پنجره‌های صومعه نگاه کردم. خواهر ریزه‌نقشی را که اول در را برایم باز کرده بود دیدم و رفت‌وآمدش را از اتاقی به اتاق دیگر. بعد متوجه افراد خردسالی شدم که از پنجره هر اتاق دیده می‌شد و در بعضی اتاق‌ها چند نفر. این پیکره‌های کوچک، پیچیده در چادرهایی سیاه جلوی آن پنجره‌های وهم‌آور می‌دویدند. در آن‌جا تعداد زیادی خواهر جدید پیدا شده بود و اصلاً کسی اشاره‌ای به این موضوع نمی‌کرد. شاید این‌ها بچه‌هایی بودند که خواهران روحانی از آن‌ها مراقبت می‌کردند. شاید این همه تخم‌مرغ سفارش شده برای صومعه، به این بچه‌ها ارتباط داشت. البته که تخم‌مرغ زیادی نیاز دارند اگر باید به این همه آدم غذا بدهند.

وقتی خواهر با پول برگشت، تخم‌مرغ‌ها را تحویل دادم و از او پرسیدم که برای هفته‌ی آینده هم تخم‌مرغ می‌خواهد؟ او گفت می‌خواهد و همچنین یکی دو مرغ هم می‌خواهد. به او گفتم که اگر داشتم برایش کنار

می‌گذارم. پیشنهاد کردم اگر موافق است از این به بعد تخم‌مرغ‌ها را مستقیم به خود صومعه ببرم و او قبول کرد.

فصل نهم

یک روز صبح قادر نبودم از رختخواب بیرون بیایم. سرم را بلند کردم و سعی کردم پاهایم را ببرم به یک طرف تخت تا به زمین برسد. پاها ابداً تکان نخورد و سرم وحشتناک گیج رفت. سعی کردم کسی را برای کمک صدا بزنم، اما صدایم درنیامد. بالاخره سروکله‌ی دخترم جلوی در اتاق خواب پیدا شد و پرسید چیزی شده؟ چون سپیده زده و رسیدگی به مرغ و خروس‌ها و گاوها دیر شده. خواستم جواب بدهم اما نتوانستم. آمد نزدیک تختم و پرسید چی شده و دید در تلاش و تقلایم تا سرم را بلند کنم، کمکم کرد تا بتوانم روی تخت بنشینم. هنوز هم نمی‌توانستم پاهایم را تکان دهم و حرف بزنم. «مامان تو را به خدا چیزی بگو، حالت خیلی بد به نظر میاد. رنگت شده مثل گچ و چشم‌هایت عجیب شده. چی شده؟»

«ما...م... می...ن...» حتی نتوانستم به صداها شکل دهم اما نمی‌دانستم چه به سرم آمده.

«کارل بدو بیا. مامان حالش خوب نیست. نمی‌تواند حرف بزند. بیا این‌جا توی اتاق خواب مامان. مامان حالش خوب نیست.»

«چرا مامان، موضوع چیست؟ تا حالا اصلاً ندیده بودم مریض شوی. کجایت درد می‌کند؟ دکتر خبر کنم؟»

«نه کارل.» دخترم گفت، «ما به هیچ دکتری خبر نمی‌دهیم. یادت رفته ماجرای کسی را که دکتر خبر کرده بود و چون دکتر تشخیص داده بود ناخوشی‌اش خیلی ناچور است و کاری از دستش برنمی‌آید، مزرعه‌اش را گرفته بودند چون آن شخص مریض بوده؟»

«چرت‌وپرت نگو الگا! اگر مامان کمی صبحانه بخورد، قطعاً حالش بهتر می‌شود. نه مامان؟ الان کمی صبحانه آماده می‌کنیم و برایت می‌آوریم، بعد می‌بینی که حالت جا آمده. حالا بگذار یک بالش پشتت بگذارم تا راحت بنشینی، الان با صبحانه برمی‌گردیم.»

این کار پسر، مسئولیت‌شناسی‌اش، مرا تا حدی شگفت‌زده کرد. به او افتخار کردم که می‌تواند اوضاع را کنترل کند البته حرف دخترم هم خیلی صادقانه و خیرخواهانه بود. در ده، ماجراهای مشابهی شنیده بودم از کارهای دکتر که وقتی بیماری را تشخیص ندهد، به افراد انگ می‌زند که مثلاً دچار حمله صرع یا تشنج شده و بدین ترتیب مزرعه‌ی آن شخص تصرف می‌شود. روستایی‌ها فکر می‌کردند از نالایقی دکترهاست که این قوانین پا گرفته و عدم تجربه و مهارت کافی در تشخیص بیماری وادارشان می‌کند که از خودشان مریضی بسازند. با سری که احساس می‌کردم مثل کلم درشتی دارد هی بزرگ‌تر می‌شود، روی تخت نشستیم. سرم چنان سنگین بود که به‌زحمت می‌توانستم آن را روی گردنم نگه دارم. مثل تویی غلتان بود و اصلاً نمی‌توانستم طوری نگهش دارم که ثابت و ساکن بماند و گیج نخورد. وقتی بچه‌ها با نان و قهوه آمدند بالا، تا نگاه کردم، توی سینی بالا آوردم. بعد از این به‌طور خودبه‌خود پتو را کنار زدم. بچه‌ها پاک خودشان را باخته بودند مثل خودم. کارل سینی را گرفت و الگا کمی آب برایم آورد که فقط جرعه‌ای توانستم بخورم. به‌محض این اتفاق، در عرض چند دقیقه احساس بهتری داشتم. نسبتاً سریع به حال عادی برگشتم و بدون مشکل

پاهایم را از تخت به زمین گذاشتم و سر پا ایستادم. سرگیجه‌ام کاملاً برطرف شده بود و متوجه شدم صدایم هم برگشته و همین‌طور حواس دیگرم. از بچه‌ها به‌خاطر مراقبتشان تشکر کردم، به‌خاطر صبحانه‌ای که آماده کرده بودند و نتوانستم بخورم و به آن‌ها گفتم آماده شوند تا بروند مدرسه و من حالم خوب است و می‌توانم کارهای روزانه را مثل همیشه انجام بدهم. آن‌ها کمی دودل بودند اما وقتی دیدند روی پای خودم ایستاده‌ام و دارم لباس می‌پوشم، از اتاق رفتند و از پله‌ها رفتند پایین.

بعد از آن روز، یکی از روزهایی که مشغول تمیزکاری اصطبل بودم، به علت حال عجیب غریب آن روزم پی بردم. من حامله شده بودم. من فرزند ناتانائیل را حامله بودم؛ فرزند خودم را. فرزند من و ناتانائیل درون من در حال رشد بود. موجِ غلتان شادی از درونم گذشت؛ موجی که یاسی سرد را به دنبال کشید.

به‌خودم اجازه دادم چند روزی با کودکمان تنها باشم و یعنی فوراً به ناتانائیل خبر ندهم. مانده بودم که آیا باید به‌هرحال به او بگویم و کی باید بگویم. با حضور این بچه، به‌کلی جا خوردم. خیلی وقت پیش بود که دو بچه زاییده بودم و این احساس را فراموش کرده بودم. می‌توانستم جنسیتش را حس کنم که پسر بود. خصوصیاتش را حس می‌کردم، او را می‌شناختم همان‌طور که بود نه به‌عنوان چیزی مبهم در بدنم. به آینده فکر کردم؛ آینده این بچه در ابهام. آیا ناتانائیل باز هم آن‌جا در آغل خواهد بود؟ آیا پدر فرزند من، فرزندانم، همچنان فردی رانده‌شده از جامعه است که تا ابد باید پنهان شود؟ این وضعیت چه آینده‌ای را برای این بچه رقم خواهد زد؟ در حال حاضر فقط می‌توانستم به این فکر کنم که باید صبر کنم ببینم چه پیش می‌آید. می‌دانستم که نمی‌شود، اما میلی نداشتم که بدانم چون از چیزی که احتمالاً به این خاطر به سرم می‌آمد می‌ترسیدم. من از همان

وضعیت اکنون خوشحال بودم. کمی نگران حرف شوهرم بودم، این که بعد از این همه دوری بچه دار شده‌ام. نمی‌توانستم شوهرم را تجسم کنم که دارد به مزرعه برمی‌گردد. بر اساس اعتقادات ما، آینده بهتر از گذشته است و جنین‌هایی که به زندگی دست می‌یابند همیشه زندگی‌شان راحت‌تر از زندگی ماست و در رفاه بیشتری هستند. نمی‌توانستم چنین آینده‌ای را برای فرزندانم ببینم یا هیچ افق روشنی را برای این فرزند. وحشت داشتم که این کودک- علیرغم این که پدر و مادر دارد- سرنوشتش با حوادث ملی گره بخورد.

این بچه را خیلی خیلی می‌خواستم. برای من خاص بود چون فرزند ناتانائیل بود. در مدتی که ناتانائیل در آغل پناه گرفته بود، سرچشمه‌ی چیزهای زیادی برای من شده بود. او برخوردی احترام‌آمیز با من داشت. سعی می‌کرد دهنده باشد نه این که فقط گیرنده. درواقع او هیچ‌وقت چیزی از من نخواست. اگر من به فلان و بهمان دلیل نمی‌توانستم برایش غذا ببرم- همانطور که بارها پیش آمده بود که کسی به دیدنمان بیاید و نتوانم برایش غذا ببرم- یا وقتی در ده معطل می‌شدم، هیچ‌وقت این موضوع را به من یادآوری نکرد. هرگز از چیزی که به او می‌دادم یا کاری که برایش می‌کردم، گلایه نکرد. وقتی گاه‌به‌گاه، دزدانه او را به خانه می‌بردم تا حمام کند، خیلی دوست داشت اما خودش هیچ‌وقت درخواست نداد که باید حمام کند. ناتانائیل سعی می‌کرد به من لذت دهد. به‌خاطر این که زندگی‌اش به من وابسته بود، می‌خواست خوشحالم کند. می‌دیدم که در مقابل کاری که انجام می‌دهد به عکس‌العمل من نگاه می‌کند. وقتی با هم روی پتویش دراز می‌کشیدیم، در آغوش هم، اغلب می‌پرسید چیزی هست که دوست داشته باشم او انجام دهد و من همیشه خواسته‌ای داشتم. او اولین کسی بود که همیشه راحتی، خستگی، خوشحالی یا ناراحتی مرا در نظر می‌گرفت.

حتی مادرم این اندازه حواسش نبود که به چه چیزی نیاز دارم؛ با آن همه بچه و گرفتاری کارهای روزمره فرصتش را نداشت. ما فقط وقتی مورد توجه قرار می‌گرفتیم که مریض می‌شدیم و مراقب بودند که بیماری را به کسی منتقل نکنیم.

دمی از ذهنم گذشت که شاید بتوانم کاری کنم که ناتانائیل همیشه پیشم باشد و حالا که این بچه را داریم، با هم او را بزرگ کنیم. انگار این بچه نیرویی دارد که می‌تواند ما را کنار هم نگه دارد. اما فقط یک لحظه بود. این کار چنان غیرممکن بود که نمی‌توانستم به چنین راه غیرمعقولی فکر کنم. می‌دانستم ناتانائیل جزئی همیشگی از زندگی من نخواهد بود. او فقط از زندگی‌ام عبور کرده بود، حتی با این که حالا دیگر یکسالی می‌شد که در مزرعه بود. آیا او به راه خود می‌رفت و بچه را برای من، پشت سر باقی می‌گذاشت؟

شنبه‌ی بعد که خواهر کارولین را دیدم آن قدر آشفته بود که نتوانست جلوی خودش را بگیرد. دور من می‌چرخید، چندیاری شانهام را گرفت، رفت سمت در و باز برگشت. صدای هیاهوی بچه‌ها را از دور می‌شنیدم، صدای قدم‌هایی که روی کفپوش سنگی می‌دویدند، راه می‌رفتند، توی راهروها، بالای پله‌ها. احساس کردم خواهر می‌خواهد چیزی بگوید یا سفارشی بدهد اما وقتی متذکر شدم که اگر مایل است می‌توانم سفارشش را بیشتر کنم، شاید تخم‌مرغ بیشتری نیاز دارد یا چندتایی مرغ برای هفته آینده یا هر چیز دیگری، گفت: «نه، نه، نه فرزندم. نه هیچ چیزی از این دست.» سعی کردم مشکلمش را حدس بزنم و همچنان در انتظار ایستادم. زیاد نگذشت که خودش به حرف آمد:

«زن تخم‌مرغی عزیزم، دارم فکر می‌کنم...»

تا حرفش را نخورد، تشویقش کردم: «بله خواهر.»

«خب چطور بگوییم؟ با خودم فکر کردم چقدر کار زن تخم مرغی باید سخت باشد. دان و آب دادن به طیور، جمع آوری تخم مرغ‌ها، کشیدن آب از چاه با تمام توان. زندگی‌ات به عنوان زنی کشاورز باید دشوار باشد. شوهرت در جنگ است، نه؟»

«بله خواهر. رفته جنگ.»

«برای این فصل چند کارگر گرفتی، زن تخم مرغی؟»
 «ای بابا خواهر. ما کارگر نمی‌گیریم. زمینمان واقعاً خیلی کوچک است. من دو فرزند دارم که کمی در کارها کمکم می‌کنند.»
 «اما همین کافی‌ست؟ یقیناً بچه‌هایت مسئولیت‌های سازمان جوانان را هم دارند.»

«بله خواهر. آن‌ها عضو سازمانند.»

«پس احتمالاً برای فصل پیش رو به کمی کمک نیاز داری.»
 لحن خواهر در ادای این کلمات، همان لحن مبادی آداب همیشگی‌اش نبود، بلکه به نظر می‌رسید از پیش به آن فکر کرده و حالا کلمات حفظ‌شده را بیان می‌کند. داشت سفارشی پنهانی می‌داد، سفارشی که نمی‌توانست از آن صرف‌نظر کند ولی طوری وانمود می‌کرد که انگار همین جوری دارد از هر دری حرف می‌زند. خواهر با زبان بی‌زبانی داشت به من می‌گفت که روی کمکم حساب می‌کند و دنبال بهانه‌ای است تا با هم توافق کنیم.
 «خواهر! به گمانم می‌خواهید بگویید در کارها کمکتان کنم. دوست دارید بیشتر برابرم توضیح دهید؟»

«نه فرزندم. من کمک نمی‌خواهم اما در این روزهای درد و عذاب متوجه شده‌ام که باید مردم را بیشتر و بیشتر در کار خدا شریک کنم. تا حالا سعی می‌کردیم خودمان به تنهایی انجام دهیم اما حالا دیگر آن قدر زیاد شده که دیگر امکان ندارد تنها از پشش برآییم. متوجهی چه می‌گوییم؟»

«خواهر شما با زبان اشاره و کنایه با من حرف می‌زنید، بهتر است خیلی راحت به من بگویید به چه چیزی نیاز دارید و آن وقت سعی خواهیم کرد برایتان تهیه کنم. نگران من نباشید، دهانم قرص است و پیش مقامات هیچ چیزی فاش نمی‌کنم. سالهاست که با این مقامات داریم دست‌وپنجه نرم می‌کنیم و هنوز هم دارند زور می‌گویند و می‌خواهند تمام احتیاجاتشان را برآورده کنیم. اگر قرار بود من موبه‌مو قوانینشان را رعایت کنم، حالا باید توی مزرعه‌مان بدون کره، شیر و خوراک درستی برای طیور گرسنگی می‌کشیدیم. اما شما که نمی‌خواهید درباره سیاست‌های مزرعه‌داری‌ام با من صحبت کنید. دقیقاً از من چه می‌خواهید خواهر؟»

«من این‌جا در صومعه، دختر بچه‌ای دارم که باید جایی برایش پیدا کنم که آن‌جا اقامت کند. او می‌خواهد در مزرعه کار کند. جایی برای او داری؟»
«می‌خواهد در مزرعه زندگی کند؟»

«بله. این‌جور بهتر است.»

«اهل کار کردن است؟»

«زن تخم‌مرغی عزیز بگذار به تو بگویم، او هیچ تجربه‌ای در کار مزرعه ندارد. هیچی از آن نمی‌داند. از شهری تقریباً دور آمده. به کمک ما نیاز دارد. می‌توانی این کار را بکنی؟»

من برای این پیشنهاد آماده نبودم و اولین چیزی که از ذهنم گذشت این بود که حضور کسی دیگر در مزرعه ممکن است ناتانائیل را به خطر بیندازد. تلاش کردم راهی پیدا کنم که روابط خودم با خواهر کارولین را خراب نکنم. از این که در پیش کشیدن این موضوع برای من حق تقدم قائل شده بود، نشان‌دهنده‌ی لطفش بود. گویی من درخواستش را پذیرفته باشم که این‌طور غیرمستقیم او را معرفی کرد.

«چطور است یک‌ماهی آزمایشی نگهش دارم، نظرتان چیست؟ شاید

بهتر باشد فعلاً ماندنش را قطعی نکنیم تا اگر هر کدامان خواستیم قرار را لغو کنیم، راحت باشیم.»

خواهر کارولین این پیشنهاد مرا که بدون هیچ ابراز علاقه‌ای بیان شد، روی هوا قاپید.

«به نظرم بتوانیم سرش توافق کنیم. خواهید دید که چقدر راغب است، خیلی آرزومند این لطف شماست. می‌توانم به آنی آماده‌اش کنم.»

خواهر پیچ‌وتاب‌خوران برگشت توی صومعه و در کمتر از پنج دقیقه، در حالی که دست دختر کوچکی را گرفته بود و دنبال خود می‌کشید و او هم بقچه‌ی شال‌پیچی را پشت سرش روی زمین می‌کشید برگشت. این موجود کوچولوی نحیف به نظر می‌رسید هفت‌ساله باشد. حسابی جاخورده بود و با چشم‌های از حدقه‌درآمده‌ی پر سؤال به خواهر نگاه می‌کرد و خواهر هم اعتنایی به او نداشت.

واضح بود که برای این تبادل برنامه‌ریزی کرده است و بچه را آماده کرده و منتظر بوده تا برای تحویل دادن تخم‌مرغ‌ها برسم.

«خیلی ممنونم زن تخم‌مرغی عزیزم. ما امیدواریم که تو و ماری روز زیبایی داشته باشید. هفته بعد می‌بینمت.»

با گفتن این حرف، خواهر دامن ردایش را بالا گرفت، روی پاشنه چرخید و رفت داخل و در را بست در حالی که ما، من و ماری، هنوز روی پله بودیم. از روی عصبانیت، کمی لندلند کردم و بعد فکر کردم محکم درزنم.

«خب، به نظرم بهتر است به خانه برویم. تو که راه را بلد نیستی اما زیاد دور نیست. تو این شانه‌های تخم‌مرغ را بردار و من هم بقیه چیزها را برمی‌دارم و دیگر این‌جا برنمی‌گردیم. خب حالت چطور است ماری؟»
جوابی نداد.

«ماری نمی‌خواهی جوابم را بدهی؟»

هیچ.

«بسیار خب، افراد زیادی هستند که کم حرفند و خجالتی هم نیستند. پس یک چیزی بگو که بدانم می توانی حرف بزنی.»

هیچ.

«او هوم. که این طور! پس نمی خواهی حرف بزنی. خب خودم می توانم سر حرف را باز کنم. هم سؤال بپرسم و هم خود جواب بدهم اما به نظر من تا برسیم خانه، صبر کنم.» بدین ترتیب راه افتادیم به سمت مزرعه بدون این که از ماری صدایی دربیاید. احساس کردم که رفتار آرام ماری نشان می دهد که او از چیزی ترسیده. او نمی دانست که واکنش من به حرف های او چه خواهد بود و نگران بود مبدا دلخور شوم و برای همین در هر حال چیزی نمی گفت. موقعیتی کاملاً امن. همانجور که داشتیم می رفتیم، متوجه شدم که ماری، دزدکی، سرتاپایم را ورنانداز می کند. باید می سنجید تا ببیند تا چه اندازه می تواند به من اعتماد کند که فرد مهربانی هستم یا نه. سرم را پایین انداخته بودم و راه خودم را می رفتم انگار که او پشت سرم نیست و او هم یگراست راهش را گرفته بود و می آمد، یک چند قدمی که عقب می افتاد، به جستی خودش را می رساند.

وقتی به مزرعه رسیدیم برایش توضیح دادم که باید روی تخت من بخوابد و دور و اطراف مزرعه را نشانش دادم. به دقت برایش توضیح دادم که هیچ کسی هرگز حق وارد شدن به آغل را ندارد جز خود من. آب کشیدن از چاه را نشانش دادم و همه ی کارهایی را باید به وقتش در مزرعه انجام دهد که به زودی وقتش می رسد. برای آماده کردن شام، ماری را با کمی لوبیاسبز و دو قلمه، یکی برای لوبیاها و یکی هم برای غلافی که از آنها جدا می کند، تنها گذاشتم. طرز پاک کردن لوبیاسبز را نشانش دادم و بعد رفتم. وقتی برگشتم دیدم که فقط مقدار نسبتاً کمی از لوبیاها مانده که پاک

نشده. عصبانی شدم. «چطور جرأت کردی لوبیاهای مان را بخوری؟ غذای چند ماهمان را دزدیدی؟ چطور این همه لوبیا را خوردی؟»

در جواب سؤالم جیغ کشید؛ متعجب و خیانت‌دیده داد کشیدم. پاسخ خیلی روشن بود؛ ماری گرسنه بود. ماری نگاهم می‌کرد، وحشت و گیجی را روی صورت کوچک نحیفش که رو به من گرفته بود می‌دیدم. «خدای من ماری، توی صومعه غذا بهت نمی‌دادند؟»

در هر حال سؤالم را جواب نداد. اول به حساب کمرویی گذاشتم، با شک و تردید، نه به‌خاطر موقعیتش. بعد فهمیدم قضیه کمرویی نیست و او اصلاً نه شک دارد و نه از کاری که در نظر من گناه کبیره بود، احساس گناه می‌کند. ماری کاری کرده بود که برایش طبیعی بود. او خیلی وقت بود که محرومیت کشیده بود و لوبیا، برایش، بخشی از غذای بزرگ‌تری نبود که همه قرار بود در آن سهیم شویم. به‌سادگی، فرصت را غنیمت شمرده بود تا دلی از عزا در بیاورد. واکنش مرا نمی‌فهمید. نمی‌خواستم دیگر چیزی بگویم که جوابم را ندهد.

«ماری متوجه کلماتی که ادا می‌کنم می‌شوی؟»

سر تکان داد.

«می‌دانی چقدر کار بدی است که نصف بیشتر لوبیاهایمان را بخوری؟» محکم‌تر سر تکان داد.

«می‌توانی به‌جای این کار توضیح بدهی به من. خواهش می‌کنم. بلد نیستی حرف بزنی؟ این کار فایده ندارد. اگر جوابم را ندهی باید برگردی پیش خواهر کارولین.» به‌محض این‌که این حرف از دهانم درآمد، ماری گفت: «نه.»

«گرسنه بودی ماری؟»

«نه.»

«پس چرا این همه لوبیا خوردی؟»

فقط شانه بالا انداخت.

«ماری، با من حرف می‌زنی؟»

«نه.»

به او گفتم برود توی اتاق. می‌خواستم با ناتانائیل مشورت کنم که می‌دانستم همه چیز را از پنجره آغل می‌بیند و می‌شنود.

وقتی رفتم توی آغل ناتانائیل گفت: «این مورد کوچک را از کجا پیدا کرده‌ای؟»

«حقیقتش از صومعه. خواهر کارولین از من خواست که مراقبش باشم. گفت که برایم کار می‌کند.»

«عوضش همه لوبیاها را خورد. فرد جدید گرفته‌ای، کسی که خیلی گرسنه است؛ سربار است اوای من.»

«چطور؟»

«احتمالاً این دختر، یهودی یتیمی است یا در حال یتیم‌شدن، چون ناگهان سر والدینش رفته زیر آب. آن‌ها به زیرزمین‌ها پناه برده‌اند یا هویت‌های دیگری گرفته‌اند. فکر می‌کنند که ماری حالا در صومعه در امان است و وقتی که دیگر خطری تهدیدشان نکند، بیایند دنبالش و او را ببرند. آن دختر در صومعه در امان بوده اما احتمالاً حالا تعدادشان زیاد شده و باید دیگر بچه‌ها را جا بدهند و چون یا دچار کمبود غذا شده‌اند و یا گشتاپو به آن‌ها مظنون شده و حتی شاید تهدیدشان کرده باشد، او را پیش تو فرستاده‌اند. دقت نکردی که این دختر کوچولویت خیلی تیره و پژمرده است؟»

«صومعه از بچه‌های یهودی حمایت می‌کند؟»

«الان چند سال است که دارد این کار را می‌کند. پدر و مادرها می‌خواستند

شانسشان را امتحان کنند. شاید چون نگران بودند که دستگیر شوند یا در عملیات خرابکاری بودند و برای همین بچه‌ها را از خودشان دور کرده‌اند. آن‌ها گمان می‌کنند این اوضاع موقتی‌ست و می‌خواهند با این روش از بچه‌هایشان محافظت کنند.»

«یعنی به این بچه‌ها تعلیمات کلیسایی آموزش داده می‌شود؟»
 «خدا عالم است. در چنین مواقع هرج و مرجی کلیسا که نمی‌تواند تعلیماتش را ارائه دهد. این بچه‌ها در مدارس عادی هم دعا به جان پیشوا را آموزش می‌بینند. مدارس کلیسا تعطیل شده‌اند. کلیساها هم به زودی تعطیل می‌شوند اما حتی اگر تعطیل نشوند، کسی نیست که در آن‌جاها حاضر شود. آن‌ها عکس‌های پیشوا را بالاتر از عکس‌های مسیح گذاشته‌اند. این مذهب جدیدی‌ست.»

«طفلکی ماری.»

«اسم واقعی‌اش نباید این باشد. شاید حتی خودش اسم واقعی‌اش را به یاد نداشته باشد. احتمالاً چندین ماری و ژوزف در صومعه دارند. بنابراین حالا دو نفر را داری که مراقب‌شان هستی؛ من و ماری. باید وقتی مأمور اداره‌ی کشاورزی می‌آید تندتند حرف بزنی. او، تو خیلی درگیر شده‌ای.»
 «با این همه به ماری‌مان چه باید بگویم؟ خودت شنیدی که با من حرف نمی‌زند.»

«احتمالاً نمی‌خواهد لهجه‌اش معلوم شود تا مبادا بفهمی اهل کدام شهر است. شاید خواهر روحانی یا مادرش به او گفته‌اند که حرف نزن تا شک کسی را برنیا نگیزد.»

«از پشش برمی‌آییم.»

«امکانش هست که من از چنین شخص برجسته‌ای بوسه‌ای طلب

کنم؟»

انگیزه‌های من آن‌قدرها خالصانه نبود که مستوجب پاداش باشم. اگر می‌توانستم ماری - یا هر اسمی را که داشت - از این‌جا دور کنم، آیا به معنای این نبود که می‌توانم ناتانائیل را هم راهی کنم؟ در مورد ناتانائیل جای سؤال نبود. اما حالا با وجود ماری، بچه‌ای به این کوچکی، چطور می‌توان او را به جایی فرستاد؟ چه چیزی در او دایره بر یهودی بودنش بود؟ حالا او دومین یهودی بود که می‌دیدم و هر دو در این مزرعه در پناه من زندگی می‌کردند.

فصل دهم

هفته‌ی بعد وقتی برای تحویل تخم‌مرغ به صومعه رفتم، خودم را آماده کرده بودم تا موضوعی را پیش بکشم که از هفته‌ها پیش به آن فکر کرده بودم ولی فقط حالا بود که خواهر نسبت به من مدیون بود. او با اعتماد تام و تماش به من خودش را فاش کرده بود و حالا هر دویمان در خطر بودیم و با طرح این موضوع، مسلماً هر دویمان به اندازه‌ی مساوی زیر دین هم می‌رفتیم. خواهر در را باز کرد و برای گپ‌زدن، زود آمد بیرون. دو مرغی را که برایش برده بودم و شانه‌ی تخم‌مرغ را تحویل گرفت و حال و احوال ماری را جویا شد. «خواهر ماری حالش خوب است. اما من مایلم اسم دکتر آشنایی را به من بدهید که قابل اعتماد باشد.»

«خب ما دکتري داریم که این‌جا، توی صومعه و با ما زندگی می‌کند. می‌توانم سؤال کنم مشکل چیست تا درباره‌اش به خانم دکتر بگویم و برای هفته‌ی بعد از او وقت بگیرم.»

«بهتر می‌دانم درباره مشکل با کسی حرفی نزنم جز با اهلش. مایلم اگر امکانش هست با دکتر صحبت کنم.»

«لطفاً همین‌جا منتظر باش زن تخم‌مرغی عزیز. می‌روم ببینم که وقت

دارد؟»

طولی نکشید که خواهر کارولین با زن ریزه‌نقشی، حدوداً چهل ساله، برگشت. نگاه کوتاهی به خواهر روحانی انداختم که به‌نظر می‌آمد دوست دارد بشنود به دکتر چه می‌گویم ولی در گوش دکتر پیچ‌پیچ کرد که من دوست دارم با او خصوصی صحبت کنم.

چند قدمی که از در فاصله گرفت، گفت: «عزیزم، چه کمکی می‌توانم به شما بکنم؟»

«دکتر متوجه شده‌ام باردارم.»

«که این‌طور. چه کاری از من می‌خواهی؟»

«به این نتیجه رسیده‌ام که نمی‌توانم این بچه را نگه دارم. می‌خواهم بیندازم.»

«بچه را بیندازی؟ بسیارخب، فکر کنم متوجه منظورت شدم. تو می‌خواهی بچه را سقط کنی. درسته؟»
سر تکان دادم.

«یادت باشد هفته بعد که می‌خواهی برای تحویل تخم‌مرغ به صومعه بیایی از یک روز قبل چیزی نخوری. مثل همیشه زنگ در را بکش و به خواهر بگو که برای دکتر هدیه‌ای داری.»

این حرف را زد و برگشت رفت داخل صومعه. خواهر هنوز جلوی در منتظرش ایستاده بود و بعد که دکتر داخل شد برایم دست تکان داد و من هم برایش دست تکان دادم و رفتم.

مدام به حرف‌های دکتر فکر می‌کردم و تمام هفته به کاری فکر می‌کردم که قصد داشتم انجام دهم. می‌ترسیدم اما یقین داشتم که دارم کار درستی می‌کنم. شک نداشتم که حالا باید چه کنم. موضوع انتخاب در بین نبود، من انتخابی نداشتم که آن‌ها را سبک سنگین کنم. یک رؤیا داشتم و یک واقعیت و می‌دانستم کدامشان درست است. احساس

زنده ماندن در چنین وضعیتی آن قدر قوی بود که به دنبال رؤیایم کشیده نشوم. برای محافظت از این طفلی که در درونم بود، باید از این زندگی که ما داشتیم نجاتش می‌دادم.

در همین اثنا، ماری پیش ما جا افتاده بود. هر دو فرزندم وقتی به خانه برگشتند و او را دیدند خیلی عصبانی شدند. از من پرسیدند که نگه داشتن او هزینه‌بردار است و چرا من نباید بتوانم از پس کارهای مزرعه بربیایم وقتی که آن‌ها هم کمک می‌کنند؟ من اهمیتی به بحث و جدلشان ندادم و تحویلشان نگرفتم و در پاسخشان رعایت ادب را نگه داشتم.

درگیری‌های فکری‌ام روز به روز بیشتر می‌شد؛ ناتانائیل البته، حالا وضعیت خودم، ماری، یادآوری ناخوشایند بازرسی مأمور اداره‌ی کشاورزی در هر ماه، کار همیشگی مراقبت از جوجه‌ها، رسیدگی به کارهای زمین و کل مزرعه بطور منظم، درخواستهای راه دور شوهرم و احتیاجات معمول بچه‌ها.

بین تمام این فکرهای جورواجور، فکر ماری هم اضافه شده بود. طرز برخورد با او محکم بود اما واقعاً مهربانانه و مؤدبانه. خیلی زیاد درباره‌اش کنجکاو بودم. آیا حرف ناتانائیل درباره علت حضور او در صومعه درست بود؟ باید در چنین جایی خیلی احساس تنهایی کرده باشد. طبیعتاً خواهرهای روحانی همان‌طور که در ذات‌شان است، مهربان بوده‌اند ولی سخت می‌توانند جای مادر یا مادرخوانده‌اش را پر کنند. آن‌قدرها بزرگ هست که بداند پدر و مادرش عمداً او را ترک کرده‌اند. با این همه، حتماً به او توضیحی داده‌اند. البته اگر فرصتی وجود داشته. ماری کم سن و سالتر از این بوده که دلایل پدر و مادرش را برای اینکار، برای دور شدنش را از آن‌ها، بفهمد. این فکرها باعث می‌شد که در مقابل بدخلقی‌هایش صبوری بیشتری پیشه کنم، طفل کوچک کم‌حرفی را به ما سپرده بودند. به فرزندانم گفتم که

مخصوصاً باید ماری را مراعات کنند چون او پدر و مادرش را از دست داده و هر دو معنی از دست‌دادن را در نظر داشتیم. حتی وقتی به آن‌ها توضیح دادم که خواهر روحانی از من خواسته تا او را نگه دارم، باز هم آن‌ها نپذیرفتند که جای ماری در خانه‌ی ما باشد. هم‌چنین تأکید کردم که ماری می‌تواند کمک کاری برای مزرعه باشد که با این حرف‌ها آن‌ها جوش آوردند که این فسقلی لاغرمردنی عمراً بتواند یک سطل آب را درست بلند کند. اصرار کردم که با ماری مؤدب باشند و لااقل ظاهر را حفظ کنند.

طبق روال معمول هر شنبه، شنبه بعد هم به بازار روز رفتم. بدون شک کمی عصبی بودم اما همان‌جا که نشسته بودم خودم را مشغول کردم تا به چیزی که اذیتم می‌کند فکر نکنم. تخم‌مرغ‌ها را در شانه‌های تخم‌مرغ چیدم و تنها مرغی را که نیاز بود برداشتم و رفتم به ده. بعد از این که بیشتر تخم‌مرغ‌ها را در بازار میدان فروختم، به صومعه رفتم و وقتی تخم‌مرغ‌های سفارشی را تحویل دادم گفتم خواهر کارولین، برای دکتر هدیه‌ای دارم. زود و بدون تلف کردن وقت، مرا کیش داد داخل. در را پشت سرم بست و دکتر را صدا زد. در حین قدم‌زدن چشم به اطراف دوخته بودم که یکدفعه خودم را در اتاق انتظار یافتم و دلیل بودنم در آن‌جا، لرزی به سرپای وجودم انداخت. تمام هفته را با اجتناب از فکر کردن به این موضوع، به‌خاطر ترس از ضعف خودم، با موفقیت پشت سر گذاشته بودم. به‌محض ورود دکتر، که همان خانم ریزه‌نقش بود، صلاحیت و قدرت برنامه‌ریزی‌اش هویدا شد. با اقتدار و مطمئن بود و مثل دوستی قدیمی بازویش را دور شانه‌های من حلقه کرد و با هم از پله‌ها بالا رفتیم. این در حالی بود که آن‌ها مرا در میدان دیده بودند که هر هفته می‌نشیم و تخم‌مرغ می‌فروشم. دو زن جوان خوشپوش بودیم که بازو در بازوی هم، شق و رق، چیزی را توضیح می‌دهند و غرق در همدیگر شده‌اند. سرهایشان نزدیک به هم، موهای مرتبشان روی پیشانی

خوش فرمشان افتاده بود و در پشت گردن جمع شده بود. یک نفر حرف آن یکی را گوش می کرد و بعد چیزی را اضافه می کرد و دیگری گوش می کرد و باز دوباره، تا بالاخره با همدیگر می خندیدند و هر دو به موافقت سرتکان می دادند. این چگونگی احساسم بود وقتی که به آرامی همراه دکتر از پله ها بالا می رفتم؛ بازو در بازوی او در حالی که تمام مدت داشت با من حرف می زد اما انتظار جوابی از طرف من نداشت. انگار برای همین به دیدنش آمده ام که با هم حرف بزنیم، خیلی آرام و بی شتاب بود.

«زن تخم مرغی، از آخرین باری که مرا ملاقات کردی، احتمالاً هفته ی خیلی سختی را گذرانده ای. هر روز بهت فکر می کردم. به خاطر کاری که امروز می خواهی انجام دهی، خیلی زیاد تحسینت می کردم. تو زنی قوی هستی با فکری قدرتمند. درباره ی خودم چیزی به تو گفته ام تا بدانی این روز خاص را با چه کسی شریک شده ای؟ اسمم را نمی گویم که اسباب زحمت شود اما اگر به پایتخت بروی و به بیمارستان مرکزی آن جا که همه خیلی خوب مرا می شناسند سر بزنی، اسمم را پیدا خواهی کرد. به نظرم اول سعی خواهند کرد دکتر بودنم را از شخصیتم جدا کنند، اما البته که اشتباه می کنند. به عنوان دکتر، در نظر آن ها، ممکن است بگویند بی همتا بود. شاگرد اول کلاس طب بود، سخت کوش تر از همه برای پزشک شدن مصمم بود، حتی با این که تعداد کمی قبل از او موفق شده بودند. منظورشان من هستم که توی آزمایشگاه از همه بیشتر می ماندم و بیشتر از دیگر دانشجویان تحقیق و آزمایش می کردم و برای رسیدن به موفقیت، زندگی راهبانه ای را در انزوا انتخاب کرده بودم. بنابراین وقتی از من به عنوان یک دکتر حرف می زنند، می بینند که به اجبار من بالاترین نمرات را داشتم. برای تشخیص درست بیماری، قادر بودم ریزترین جزئیات را از بیمار استخراج کنم، می توانستم به زبان ساده روند درمانش را توضیح دهم، کارکنان بیمارستان به من

احترام می‌گذاشتند و وفادار بودند؛ کاری که تنها به‌زور شامل حال چند نفر می‌شد. خودم به‌طور جدی، به عنوان یک دکتر انجام وظیفه می‌کردم و گرچه این برنامه از اولین سال حضورم در دانشکده پزشکی دانشی رو به رشد بود، تنها چند قدم جلوتر از عنوانی بودم که جادوگر قبیله‌ی انسان اولیه یا مرد پزشک داشت و تصمیم گرفتم که خودم را وقف کمک به مردمی کنم که با بیماری‌هایشان می‌جنگیدند. از خودم به عنوان سلاح اصلی‌شان استفاده می‌کردم. تا چندین سال، کنار بیمارانی که به من مراجعه می‌کردند می‌ماندم؛ کنار نگرانی‌هایشان و وقتی بیرون می‌رفتند این دیدگاه را داشتند که تنها نیستند و ما داریم با کمک هم کاری می‌کنیم تا بیماری را از پا بیندازیم.

«به عنوان یک دکتر، همکارانم نمی‌توانستند کلمه‌ای انتقاد علیه من پیدا کنند. ما با همدیگر کار می‌کردیم با مقدار خیلی کمی حسادت که به شکل خیلی تحریک‌آمیزی روابط را می‌گسیخت. آن‌ها در مورد مشکل‌ترین مواردی که برایشان پیش آمده بود با من مشورت می‌کردند و وقتی برمی‌گشتند، آماده حل برخی موارد لاینحل بودند. شاید بدانی که این سیستم چطور کار می‌کند. هر دکتري به یک انجمن پزشکی متعلق است و دولت هزینه‌های بیمارستان و دکتر را برای درمان بیماران پرداخت می‌کند. چند سال قبل قوانین تازه‌ای برای اعضای مؤثر در آینده‌ی انجمن طب وضع شد. اول هیچ‌کس توجهی نکرد. خب همه همان روال قبل را ادامه دادیم. بعد یکی از دکترهای تازه‌وارد پرسنل متوجه شد که گویا یک جای خالی هست که از آن طریق می‌تواند به ترفیعی برسد. جای خالی وجود نداشت. به‌زودی یادداشتی دریافت کردم که به من اطلاع می‌داد دیگر شرایط عضویت انجمن پزشکی را ندارم. سراسیمه به دفتر مدیر رفتم و این یادداشت را نشان دادم.

از او پرسیدم: «قربان می‌توانید چنین نامه‌ای را تصور کنید؟ به من توصیه شده که نمی‌توانم عضو انجمن باشم. معنی‌اش این است که باید بیمارستان را ترک کنم. در واقع و با این وصف، نمی‌توانم طبابت کنم.»

«من آماده چنین چیزی بودم عزیزم. از دست ما چه کاری ساخته است؟ ما که قوانین را وضع نمی‌کنیم. اگر این‌جا بمانی، بالاچار تو را به اردوگاه‌های کار اجباری برای بازپروری می‌فرستیم. اگر تو را این‌جا نگه داریم مجازات می‌شویم و باز هم شغلی نخواهی نداشت.»

پرسیدم: «یعنی معنی‌اش فقط اخراج شغلی نیست؟»

اندوهگین نگاهم کرد. تا آن زمان فهمیده بودم نباید از کسی انتظار داشت که برای خاطرت، خودش را بکشد. نمی‌دانم این جمله از کیست که: «پس مرا هم بکش چون اگر ستمگرانه به او شلیک کنی، من دیگر این‌جا نمی‌مانم.» چرا باید چنین کاری شود؟ به چه دردی می‌خورد؟ می‌دانی! خب، نتیجه‌اش می‌شود اخراج دو نفر. یکی از روی ستم و دیگری به‌خاطر حماقت. یکی بخاطر نفرت و دیگری به‌خاطر عشق. زیاد چیز خوبی نیست.

«الان اگر به بیمارستان بروی و درباره‌ی من پرس‌وجو کنی، فقط بدخواهانه حرف خواهند زد. می‌ترسند که هیچ حرف خوبی درباره‌ی من، به عنوان یک دکتر، بگویند. می‌ترسند از کسی ستایش کنند که دولت وجودش را انکار می‌کند، بنابراین از من فقط به‌عنوان یک شخص حرف می‌زنند. خواهند گفت که من متعلق به دسته‌ای بودم که از حق شهروندی این کشور محروم شده‌ام. خواهند گفت که برایم بهتر است تا یک روح باشم تا یک زن و یک یهودی. خواهند گفت تلاش زیادی کردم که از همه جلو بزنم؛ از کسانی که از نظر اعتبار و افتخار از من شایسته‌تر بودند. آن‌ها، آن کسانی که یک‌روزی می‌دانستند من پزشکی برتر بودم، ابراز خواهند کرد که چقدر از نظر ژنتیک از آن‌ها پست‌ترم. به تو خواهند گفت و در حالی این

چیزها را می گویند که من باید در خانه یا مشغول بچه داری بودم یا در حال مطالعه و بدتر این که حالا دیگر حتی لیاقت داشتن بچه هم ندارم، چون بچه های من لایق زندگی نیستند.»

در تمام مدتی که داشت با ملایمت و سادگی با من حرف می زد، سرش را تا جایی که تفاوت قدماں اجازه می داد به سر من نزدیک کرده بود، همینطور که به آهستگی و یک پله، یک پله از پله ها بالا می رفتیم به طبقات بالای صومعه رسیدیم. چشمهایم به صورتش دوخته شده بود وقتی که داشت درباره ی خودش حرف می زد. صدایش خیلی دلپذیر بود، با احساس و روشن و نیازی نبود که برای شنیدن صدایش، بلند حرف بزند. وقتی حرف می زد نگاهش کردم: چشمهایش، یعنی تنها جایی که به احساس اشاره دارد، سرد بود، سخت بود. در چشمهایش خواندم که او از پس انجام هر کاری برمی آید. اما صدایش آن قدر خوشنوا بود که انگار داشت قصه ی کودکی خیالی را تعریف می کرد. داستانش را به اشکال گوناگون و صداها ی مختلف نمایشی بیان کرد. ما جلوی یکی از درها ایستادیم و با هم داخل شدیم. هرگز برای لحظه ای از پیشم نرفت. کمک کرد تا لباسهایم را بیرون بیاورم، با ملاطفت و آهستگی، بدون عجله و کنجکاوی. انگار همیشه کارش همین بوده و فردا هم همین است. در تمام این مدت هم چنان با من حرف می زد. ملافهای به من داد و یادم داد چطور دور کمرم گره بزنم، یک دقیقه کامل، سرش را خم کرده بود تا کارم را ارزیابی کند. روی صندلی نرمی نشستیم که به اندازه دو نفر جا داشت. دستش را روی دستم گذاشت و فقط دو سؤال پرسید: فاصله ی خانه ام تا صومعه چقدر است و الان چه حسی دارم؟ به جوابهایم گوش کرد و سر تکان داد. مرا برد به سمت طاقچه ای در یک سمت اتاق که داروها آن جا بود. مقداری آب را با پودری ترکیب کرد و داد تا سربکشم. وقتی مشغول خوردن این دارو بودم، کنارم

ایستاد و با این که توضیحی نداده بود که چه به من داده، از چیزی که پایین می‌دام، اکراهی نداشتم. بعد از جلوی دیوار، تختخوابی سفری بیرون کشید که با تشکی از ملافه‌های سفید تمیز پوشیده شده بود و به من کمک کرد روی آن دراز بکشم. چیزی زیر تشک گذاشت به نحوی که تشک از زیر زانوهایم بالا آمد و بالشی برای زیر سرم داد. تمام مدت داشت با صدای زیبا و خوش‌آهنگش با من حرف می‌زد.

«خواهر کارولین به من گفت که ماری آمده پیش شما زندگی کند. شک ندارم دلت می‌خواهد بدانی ماری قرار است در مزرعه چه کاری انجام دهد. یقیناً او چیزی از کشاورزی بلد نیست، هرگز در زندگی‌اش کار نکرده. ماری مثل بچه‌ای نه-دهساله به نظر می‌رسد اما در واقع حداقل پانزده ساله‌ست. از خیلی چیزها محروم بوده و برای همین رشدش بطور کامل متوقف شده. چند دندانش که افتاده، دندان تازه به جایش رشد نکرده. اصلاً به دوره‌ی قاعدگی نرسیده و شاید هیچ وقت هم نرسد. برای چند سال پی‌درپی گرسنگی کشیده. دروغگو شده و یاد گرفته خودش را پنهان کند و در خفا زندگی کند. نمی‌تواند زندگی گذشته‌اش را به یاد بیاورد، زندگی واقعی‌اش را. سال‌هاست که مدرسه نرفته و احتمالاً هر چیزی را که یاد گرفته بوده، فراموش کرده. به تجربه یاد گرفته که به هیچ کس کاملاً اعتماد نکند؛ بدون تمایز، بدون استثنا. در ضمن او بیمار نیست، از او آزمایش گرفتم، همین‌طور که از همه‌ی بچه‌ها و ماری عاری از هر مرضی‌ست. او در دوره‌های رشد جسمانی‌اش، عیب و علت زیادی را متحمل شده، بله، اما زنده‌ست.

«از دیدگاه بسیاری این مسأله باید چند سالی روی شرایط روحی ماری تأثیر بگذارد و بعد به‌مرور به شکل عادی برمی‌گردد، آیا ماری هم به حالت عادی برمی‌گردد؟ این چیزی‌ست که نمی‌دانم. برای ماری، درست حالا، بهتر است همین‌جور که هست باشد. برای ماری معنی زندگی عادی،

داشتن یک خانواده‌ست، خواهرها و برادرهایی و خانواده‌ای خوشحال. مادرش سرپرستار بود و پدرش دکاندار. افراد ثروتمندی نبودند اما خیلی قانع بودند و بیشتر از نیازشان داشتند. تقاضای کار برای پرستارها همیشه هست و مغازه‌شان هم ارثیه‌ی نسل اندر نسل خانواده بود، بدون قرض و بدهی. خانواده ماری قوی و خوشبخت بودند. گفتم خوشبخت! به معنای واقعی خوشبخت بودند. حتماً یادت هست که بر اساس قوانین جدید، اول خرید از یهودیان ممنوع شد. شک ندارم می‌دانی که ماری یهودی‌ست، زن تخم‌مرغی عزیز، من به دلم افتاده می‌دانی، نه؟ خب، او یهودی‌ست. و وقتی قوانین جدید سر رسید هیچکس حق نداشت مشتری فروشگاهی باشد که صاحبش یهودی است. پدر ماری متوجه شد که تمام مشتری‌های محلی پر و پا قرصش می‌روند به مغازه‌ای یکی دو بلوک آن‌ورتر تا از او که توسط مقامات تحریم شده، خرید نکنند. مادر ماری برای مدتی توانست کارش را در بیمارستان نگه دارد، در آن‌جا همیشه کمبود پرستارهایی مثل او وجود داشت. در همین اثنا، پدر ماری که حالا زمان زیادی در اختیار داشت، توانست با گروهی زیرزمینی تماس برقرار کند؛ با مخالفین، می‌دانی؟ با به اصطلاح خرابکارها. تا این وقت جنس‌هایش را به مغازه‌دار رقیبش در بلوک پایینی فروخته بود. پس مغازه‌اش را بست و روزهایش را، کنار مادرزنش، صرف نگهداری از بچه‌ها کرد. هر روز همسرش را به سر کار می‌رساند و او را برمی‌گرداند. او به نیروهای زیرزمینی نزدیک شد و از آن‌ها درخواست کمک کرد تا تعدادی بچه را به بیرون از شهر منتقل کنند. نشانه‌ی مطمئنی وجود نداشت که از این راه می‌توان چند بچه را نجات داد، بنابراین پدر ماری برگشت و از پایتخت زد بیرون و خودش را به این دهکده رساند و بچه‌های توی ماشینش را سپرد به صومعه. امروز ما سی تا بچه داریم که این‌جا با ما هستند. سی تا بچه‌ی زیبا که جان والدینشان در خطر

بود و صرفاً همین فکر باعث می‌شود که از بچه‌هایشان نگهداری کنی. این بچه‌ها حالا در صومعه زندگی می‌کنند و به خوبی موفق شده‌ایم در خارج شهر جایشان دهیم، مثل ماری که دستِ تو سپردیم؛ ممکن است هرگز پدر و مادرشان را نبینند. ما این را می‌دانیم، خودشان نه. شاید که والدینشان هنوز زنده باشند، کی خبر دارد؟ آن‌ها می‌دانستند چه در انتظارشان است و آینده‌ی بچه‌هایشان را در نظر گرفتند. همان کاری که الان تو داری می‌کنی.

«رفت و آمد پدر ماری به صومعه چندبار طول کشید و در بار آخر، ماری را همراه خود آورد، با چمدانی کوچک، درست مثل بقیه بچه‌های کوچک که چمدانی همراه داشتند. مثل همیشه زنگ زد، مرد محترم باوقاری که نمی‌توانست از عادتِ محترمانه‌ی رفتار با دیگران - همانطور که با مشتریانش رفتار می‌کرد - دست بردارد. زنگ زد و طبق معمول خواهر جواب داد. همیشه خواهر به زنگ در جواب می‌دهد، علیرغم تمام مسئولیت‌هایی که بر دوش دارد. او مثل همیشه بدون عجله با خواهر خوش و بش کرد. تو گویی خوشحال است که دارد کل دار و ندارش را به خواهر می‌دهد، دار و نداری که در بیش از سه بار رفت و برگشت با خود آورده، انگار که خواهر چنین چیزی می‌خواسته. خواهر، طبق حرفی که خودش به من گفت، با نه چندان صبوری، با او خوش و بش کرده و آماده‌ی پذیرش بچه‌ای می‌شود که همراه او بود. پدر ماری دست خواهر را گرفته، خواهر چشم به زمین دوخته است. به خواهر گفته که این دخترش ربه کاست و او باید خوشحال باشد و قدردان خواهر است اگر خواهر بتواند جایی برای ربه‌کا پیدا کند تا مدتی پیش آن‌ها بماند تا وقتی که او و همسرش بتوانند باز برگردند و دخترشان را به خانه ببرند. خواهر معمولاً خیلی مبادی آداب است، حتی اگر رفتارش خشک باشد باز هم از پس تلخی موقعیت برمی‌آید.

او از حالت حمایتگری خودش معذب است، از موقعیت خجالت‌آوری که در آن است و برای همین به جای این که اجازه بروز درد و رنج به خودش بدهد، به دقت تزلزل را کنترل میکند. دست ربه کارا از دست پدرش می‌گیرد و می‌گوید: «حتماً. حالا همراهم بیا. بیا برویم داخل.» من مطمئنم که غریزه خواهر درست بود. من به او گفتم که به هر دویشان مرحمت کرده. خداحافظی‌های طولانی مهلکند و آخرین غلیان‌های احساسی فراتر از طول مدت زمانشان هستند. به او گفتم که بعدها سپاسگزارش خواهند بود که اجازه نداده به مدت رنج و دردشان اضافه شود، تا بعدها زندگی‌شان را صرف تلاش برای از بین بردن این لحظه تلخ بکنند. از آن زمان، خواهر روحانی احساس خاصی نسبت به بهبودی ماری دارد، برای همین بلافاصله برایش اسم انتخاب کرد. خواهر از اول همه‌گونه راحتی و آسایش را برای ماری در نظر گرفت. اجازه داد که مرتب حمام کند، غذای اضافی داشته باشد و کار کمتر. علی‌رغم این حقیقت که پدر و مادر هیچ کدام از بچه‌های دیگر را نمی‌شناسد، از وقتی ماری وارد صومعه شده، آن قدر مشغول دستگیری از بینوایان شده که همه چیز جز همین کار در نظرش محو شده است. برای همین تصمیم گرفت در اسرع وقت جای بهتری را برای ماری پیدا کند، نگران بود که پناهگاه ما چندان دوامی نداشته باشد.

«من زمانی را صرف درمان ماری کردم که در حقیقت در نوعی شوک به سر می‌برد، از لحظه‌ی اول دچار آسیب‌های روانی شده بود. آیا این کار خواهر بود یا نه، نمی‌دانم. اما ماری گفت که پدرش به او گفته که کارش رانندگی برای گروه‌های زیرزمینی است و او را مخفی کرده بود چون به مادرش هشدار داده بودند که اسمش در فهرست دستگیرشدگان است و برای همین پدرش با این هشدار آماده شده بود. والدینش از این صومعه به عنوان پناهگاهی برای ماری استفاده کرده بودند، این جا تنها جایی بود

که بلد بودند. ماری حداقل می فهمد- درک می کند- که به چه دلیل این جاست.

«خب، چه باید کرد؟ کدام ما می توانیم پدر و مادر ماری و پدر و مادرهای تمام این بچه‌هایی را که با ما و در جاهای دیگه هستند سرزنش کنیم. من هم بودم آن‌ها را تبعید می کردم.»

درحالی که با من صحبت می کرد، انگار مرا هیپنوتیزم کرد. با داستانش شوکه شده بودم. ماساژم می داد. از بازوهایم شروع کرد، با ملاحظت ساعدم را لمس می کرد تا وقتی که نزدیک بود به خاطر فشارهای مکرر بی حس شود. به آرامی، تا حدی بی حواس، همین جور که روی تخت سفری دراز کشیده بودم، یکی یکی پاهایم را ماساژ داد. کلماتش را مبهم درک می کردم. از روی ملافه‌ای که مثل قنداق حفاظ خودم کرده بودم، به دور و برم دست می کشید. من از دنیای معمول احساسات و نگرانی‌ها به جایی منتقل شده بودم که هیچ حسی نداشتم، هیچ درکی، جایی که همه چیز اتفاق می افتاد اما نه مستقیماً برای من. هم‌چنان به حرف‌هایش گوش می دادم و می دانستم هرگز از بدنم دست نمی کشد، اما نمی توانستم در چیزی که داشت در اتاق اتفاق می افتاد مشارکت کنم. من روی تخت سفری دراز کشیده بودم در حال گوش کردن و در حالت معلق برای شاید یک ساعت و بعد فشار را حس کردم، چیزی روی شکمم فشار می آورد. نمی توانم بگویم چیزی که حس می کردم فشار دست دست‌های دکتر بود زیر قفسه‌ی سینه‌ام که به پایین کشیده می شد یا این که چیزی در درونم داشت به پایین کشیده می شد و سر می خورد. در رؤیا می توانستم باز هم حس‌هایم را درک کنم، اما اصلاً شبیه بیداری نبود. در رؤیا ناله‌ها و فریادهایی می شنیدم که یادم نمی آید از خودم بود یا نه. آن دست‌ها هم‌چنان شکمم را می چلاند و می فشرد و به زودی خودم را بازیافتیم و توانستم روی حرفی که دکتر می زند

بهتر تمرکز کنم.

«بیرون از این جا، در خارج شهر همه چیز را جور دیگری می بینی. چیزهایی می بینی که از پیش تعیین شده و حتی آدمهایی هم که توی شهر بودند به این چیزها فکر نمی کردند. زمانی این نظریه طرفدار داشت که بچه های شهری زمانی را صرف زندگی و کمک در بیلاقات خارج شهر کنند. مثلاً در برداشت محصول کمک کنند یا هر کار دیگری. هنوز هیچ خبری در شهرها نبود. بچه هایی که به مزارع فرستاده شدند با داستان های مسخره ای برگشتند. به ما گفتند: «تصور کن. هیچ آب روانی وجود نداشت.» «ما باید به شکل احمقانه ای از حیوانات کثیف مراقبت می کردیم و در عین حال حمام مناسبی در اختیار نداشتیم.» «غذاهای عجیبی خوردیم و باید یک عالمه کار توی آشپزخانه انجام می دادیم؛ مثل پوست گرفتن گوجه فرنگی و آماده کردن لوبیا. و این بخشی از کار روی زمین بود، با دست، کار کمرشکنی که از قاطر برمی آید.» شکی وجود ندارد که این بچه ها جذابیت سادگی را پیدا کرده اند، طبیعت را همانطور که هست دیده اند و برایش ارزش قائلند. بچه های شهری لوس بار آمده اند و به هیچ وجه با زندگی کشاورزی سازگار نیستند. آن ها همیشه از کمک به کشاورزان فقیر اکراه دارند، چند هفته ای بیگاری مزخرفی را متحمل شده بودند، چون مجبور بودند. گرچه ماری در شهر زندگی ساده ای داشت، یک زندگی بدون تجملات زیادی و راحت اما با بیشتر از حداقل های زندگی. این جا، زندگی در مزرعه برایش بیگانه است. این مشکل اصلی ماری نیست. او به عشق و محبت نیاز دارد. به طوری که برای تمام عمر متقاعد شود که او دوست داشتنی ست و دوست داشته خواهد شد. چیزی که برای ماری به انقلاب می ماند. ماری خویشاوندانش را از دست داده و همین طور گذشته و آینده اش را. او فقط تجربه ای زمان حال را دارد و چون زمان حال در اختیارش است، در همه حال از تجربه کردن زمان

حال اجتناب می‌کند. او صرفاً در کنار ما وجود دارد. ماری یکی از تلفات جنگی‌ست، مثل کهنه‌سربازی که زخمهای جنگش را نبسته و نسبت به همه چیز اطرافش بی‌حس است. او نمی‌تواند بدون درد جذب چیزی شود. این برایش ساده‌تر است. انتظار خیلی زیادی از ماری نیست؛ او نه خیلی کاری از دستش برمی‌آید و نه توقع زیادی از تو دارد. زندگی بخصوص برای ماری و بچه‌های دیگر در این‌جا، توی صومعه، بی‌رحمانه‌ست و به نظر نمی‌آید که درد و رنجشان، بطور ساده‌ای با مرگ کنار بیاید.»

حالا کمکم کرد از روی تخت بلند شوم. کهنه‌ها را بین پاهایم گذاشت، چند قدمی توی اتاق راهم برد، هرگز از کنارم آن طرف‌تر نرفت و هرگز از حرف زدن با کلمات موزون دست نکشید. درحالی‌که دستم را گرفته بود کنار دیوارهای اتاق کوچک قدم می‌زدیم و وقتی که در کمال تعجب توانستم بدون کمک قدم بردارم، در لباس پوشیدن کمکم کرد.

«تو خیلی قوی هستی زن تخم‌مرغی عزیز. کار دلیرانه‌ای کردی که به خاطرش مدالی دریافت نمی‌کنی. من و تو تنها کسانی خواهیم بود که می‌دانیم تو سزاوار چه چیزها هستی. به‌خاطر غمخواری و حساسیت به تو تبریک می‌گوییم.»

وقتی به آرامی به سمت خانه قدم برمی‌داشتم، طنین نرم صدایش با فکروخیال خودم ترکیب شده بود و در سرم می‌چرخید. در هفته‌ها و ماه‌های بعد از آن وقت کمی داشتم که به آن بعدازظهر فکر کنم؛ به این‌که چقدر طول کشیده بود زمانی را که اصلاً نفهمیدم چطور گذشت.

فصل یازدهم

ماری به مسئولیت‌های من اضافه شده بود و به‌هرحال از حجم کاری من کم نکرد. همه‌جا همراهم بود، هم به این دلیل که نمی‌توانستم به او اعتماد کنم تا کاری را تنهایی انجام دهد و هم این‌که دوست داشتم بدانم از کجا آمده. خودش هم چندان روی خوش به اطراف نشان نمی‌داد. کوچک و ظریف بود و دوست نداشت در مزرعه کثیف شود. حتی بدون کلام، به همه‌چیز غر می‌زد، که این کارش همه‌مان را در موقعیتی خنده‌دار و نه تلخ قرار می‌داد. من باید در مقابل استدلال بچه‌ها که می‌خواستند ماری را بفرستم بروم چون هیچ‌کاری انجام نمی‌دهد، از او دفاع می‌کردم. احساس می‌کردم همین اعتراض نشانه‌ی این است که او به مراقبت بیشتری نیاز دارد تا کار بیشتری. در واقع همین موقعیت برایش تجربه‌ی تازه‌ای بود که توی مزرعه باشد و هیچ‌کاری نکند نه برای خودش و نه برای حیوانات و نه برای هیچکس دیگری.

حالا می‌توانم برگردم و این مزرعه را شاید به چشم ناتانائیل و ماری ببینم. تپاله‌های گاو را که این‌طرف و آن‌طرف همه‌جا افتاده. علفهای وجین‌نشده که از همه‌جا سربرآورده و زیر پاهای مرغی یا سم‌های گاوی له می‌شود. بوی تندى که وقتی به روستا می‌روی تا یکی دو ساعتی هنوز

در دماغت هست. بویی تند و شیرین، این خود مزرعه بود؛ لااقل بدون این بو مزرعه وجود ندارد. اما برای ما عبارت بود از کودی متشکل از پهن خوک، تپاله‌ی گاو، عن مرغ و خروس که آسایش ما و آشنای ما بود. نه بوهای مزرعه‌ی دیگری که درست در مسیر ما بود. هر مزرعه‌ای عطر خودش را دارد، مثل خانه‌ای که در طول روز بوی آشپزی و چوب مورد استفاده در اجاق و چکمه‌هایی را می‌گیرد که جلوی در درحال خشک‌شدنند و نیز بوی نان و سوپی که در تنور و روی اجاق می‌پزد. ما خیلی راحت از کنار کپه‌های تپاله راهمان را کج می‌کردیم و می‌دانستیم نقاط مورد علاقه گاوها و خوکها کجاست. وقت‌هایی حواسمان نبود که پوشالی روی برجسته‌ترین کپه‌ها بگذاریم، ولی معمولاً عادت کرده بودیم که بدون فکر و خودبه‌خود از آن‌ها دوری کنیم. ما چکمه‌های استفاده‌شده‌ی طویله را به‌پا می‌کردیم و وقتی داخل می‌آمدیم آن‌ها را عوض می‌کردیم. وقتی که چکمه‌ها، بس که تعمیر شده بودند، دیگر قابل تعمیر هم نبودند و در آن روزها نمی‌توانستیم چکمه‌های گالشی دیگری بگیریم چون گالش‌ها لاستیکی بود و لاستیک جیره‌بندی شده بود، لااقل از کفش‌های خوبی به‌جای چکمه استفاده می‌کردیم. آن‌ها را جلوی در از پا بیرون می‌آوردیم و در خانه دمپایی می‌پوشیدیم.

ماری با تپاله یا چیز دیگری ازین دست در مزرعه سر و کار نداشته بود. او بدون این که کم بیاورد مدام روی برجسته‌ترین تپاله‌ها قدم می‌گذاشت. یکبار وقتی سر خورد و زمین افتاد هیچ حرفی نزد، گریه و غرولندی نکرد، اما درست لحظه‌ای که می‌خواستیم شام بخوریم باید از شام‌خوردن دست می‌کشیدیم تا ماری حمامی اضافه بکند و من به او در عوض کردن لباس‌هایش کمک کنم. هیچ کداممان نمی‌توانستیم ماری را بفهمیم. بچه‌ها مرتب از او ایراد می‌گرفتند، به نظر آن‌ها هیچ کاری را درست انجام نمی‌داد.

توضیح من که می‌گفتم او از بچه‌های صومعه است راضی‌شان نمی‌کرد. هر چیزی می‌گفتم با من بحث و جدل می‌کردند و حرفشان فقط یکی بود که او لیاقت ندارد. باور نمی‌کردند که من از همه چیز و حتی راجع به این دهکده خبر دارم، چیزی خیلی کم به نسبت مقیاسی بزرگتر. اگر راجع به موضوعی که در مدرسه یا در سازمان جوانان یاد گرفته بودند، حرفی می‌زدند و من چیزی متذکر می‌شدم، غرولند می‌کردند و می‌گفتند که من هیچی درباره‌ی آن موضوع نمی‌دانم. ماری عضو سازمان جوانان نبود، ماری به مدرسه نمی‌رفت، ماری مشکوک بود مخصوصاً که از صومعه آمده بود. حتی بی‌خبری ماری از امور مزرعه هم خودبه‌خود مشکوک بود.

کاملاً حقیقت داشت که در هر حال ماری کمکی به ما نمی‌کرد. روزهای بازار، ماری را همراه خودم به ده می‌بردم. او به‌زور چندتایی تخم‌مرغ برمی‌داشت و اصلاً به مرغ‌ها دست نمی‌زد. زمان تحویل تخم‌مرغ‌های صومعه، ماری همیشه در بازار می‌ماند و آن‌جا در میدان منتظر می‌شد. در یکی از این وقت‌ها، وقتی به میدان برگشتم، متوجه شدم چند زن دور بساطم حلقه زده‌اند. او را دوره کرده بودند تا بفهمند از کجا آمده. ماری، طبق معمول، خودش چیزی نمی‌گفت اما آن زن‌ها ورورکنان داشتند با صدای بلند فکر می‌کردند که او را از کجا پیدا کرده‌ام، جایی که فکر می‌کردند قبلاً او را دیده‌اند. که آیا این دخترم است، نیست، قضیه چیست؟ برگشتیم آن‌ها را حیرت‌زده کرد، اما در گستاخی‌شان خیانتی بود که باعث می‌شد خود را به‌خاطر نیتِ رک و راستشان ببخشند. فعلاً با این عنوان که چیزهای مهم‌تری هست، فضولی و سخن‌چینی را بر خود مباح کرده بودند. من شانه‌های خالی تخم‌مرغ را جمع کردم و آماده شدم که راه بیفتم. سعی کردم نادیده‌شان بگیرم اما آن‌ها برای خود هیچ محدودیتی قائل نبودند.

«مرغانه زن جان، ما گیج و حیران مانده‌ایم که این ریزه‌میزه‌ی خوشگل

کیه؟ از کجا همچنین دخترخانم کوچکی را برای کمک کارت پیدا کرده‌ای؟» می‌توانستند خیلی خوب ببینند که ماری به‌وضوح به‌درد کاری نمی‌خورد. به‌سختی می‌توانستم در این زمینه از او دفاع کنم. برای همین فقط خودم را از جواب‌دادن معاف کردم و گفتم که عجله دارم و باید بروم خانه.

در راه که برمی‌گشتیم از ماری پرسیدم که این زنهای احمق از او چه پرسیده‌اند اما او ترجیح داد چیزی نگوید. در حقیقت ماری هنوز هم، همچنان از حرف زدن امتناع می‌کرد. او از ما سؤال نمی‌کرد و هرگز هیچ درخواستی نداشت. اگر برای کار اشتباه یا احمقانه‌ای که انجام داده بود، سرش داد می‌زدیم هرگز از خود دفاع نمی‌کرد، فقط نگاه می‌کرد و همین ادامه‌ی توبیخ و تنبیه را غیرممکن می‌ساخت. خیلی نسبت به تلاش‌ها و سرزنش‌های ما که می‌خواستیم به او یاد بدهیم تا چطور کاری را به‌درستی انجام دهد، بی‌تفاوت بود، آن‌قدر که همیشه به این نتیجه می‌رسیدیم این کار بی‌فایده است. بچه‌ها هیچ‌وقت از حضور ماری راضی نشدند. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردند که او هم‌سن و سال خودشان باشد. من شکنندگی ماری را حس کردم؛ چیزی ظریف در او بود که مرا وادار می‌کرد حس حمایت‌گرانه‌ای نسبت به او داشته باشم. دوری مفرطش از ما، بیگانه‌وار بود، انگار باید این‌طور می‌بود و همین مرا وادار می‌کرد در مقابلش بردبارتر باشم. خواهر روحانی به من گفت که هر آن منتظر است که به صومعه یورش بیاورند، چون یک‌نفر به گشتاپو درباره‌ی حضور بچه‌ها خبر داده بود. فکر این که این بچه‌های کوچک به اردوگاه‌های کار اجباری فرستاده شوند آن هم بعد از این که باور کرده‌اند پناهگاه امنی در صومعه پیدا کرده‌اند، غم‌انگیز بود. و این به گرفتاری خواهران روحانی اضافه شده بود که به فکر جای امنی برایشان باشند. گرچه من می‌دانستم که امکان مجازات من بخاطر پناه‌دادن ناتانائیل وجود دارد و احساس کردم که هرچه پیش بیاید می‌توانم

مقاومت کنم ولی با شرم زندانی شدن، با چنین لکه‌ای که زندگی بچه‌هایم را آلوده می‌کرد کنار نمی‌آمدم. حتی به این که آن‌ها باید این احساس محبت و نوع دوستی مرا درک کنند و قدر بدانند، فکر هم نمی‌کردم.

به نظر می‌رسید که انگار من و ناتانائیل می‌توانیم تا ابد همین‌طور سر کنیم. ورود ماری این روال را تغییر داد، انگار که ماری باعث می‌شد مسائل ناتانائیل چندبرابر شود. اگر ماری متهم می‌شد، امنیت ناتانائیل و توانایی من در حمایت از او به خطر می‌افتاد. فکری بودم که با کدام دل خوش باید به خاطر ماری مجازاتم را بپذیرم، آن هم وقتی می‌دانستم او موقعیت ناتانائیل را آسیب‌پذیر می‌کند.

تمام مدت حرف‌های دکتر در ذهنم بود. اغلب خواب می‌دیدم و گاهی خیس عرق از خواب بیدار می‌شدم و با گلوی خشک، متوجه می‌شدم که ماری بامالایمت دارد دستم را نوازش می‌کند، کابوسم تسکین می‌یافت. باید تشکر می‌کردم و نمی‌دانستم که در خواب چه گفته‌ام که او فهمیده. یکبار فکر کردم چقدر حساس است، گرچه خودش چیزی نمی‌گفت.

هم‌چنان با ناتانائیل خوش بودم. او در کامجویی از من هرگز نجابتش را از دست نداد و لذت‌جویی خودش را مقدم بر لذت‌جویی من نکرد. با این وجود، آگاهی برای آدم، همه‌چیز نمی‌شود؛ آگاهی برای این است که ما رشد کنیم. ورود ماری و آگاهی من از فعالیت‌های صومعه و درک بخشی از چیزهایی که در شهر جاری بود و درد و رنجی که سالها وجود داشته بدون این که من خبری از آن داشته باشم، جای پررنگی را در افکارم گرفت. مثل رهایی عبور چند پرنده از بالای سر بود. فکر این که ناتانائیل باید برای زنده ماندن مرا ترک کند در ذهنم بزرگ و بزرگتر می‌شد. من به آهستگی فاصله گرفتم، با این حال بازهم با شگفتی، دریافتم که این ماجرا به انتها رسیده است؛ زندگی‌ام ادامه پیدا می‌کند اما ناتانائیل تبدیل به خاطره‌ای محو

می‌شود، تبدیل به یک راز. ناتانائیل باید متوجه حسرت یا نگاه پریشانی در صورت‌م شده باشد که از من پرسید:

«آیا عشق دیگری پیدا کرده‌ای او؟»

«ناتانائیل! می‌دانی چه می‌گویی؟ چطور می‌توانی مرا به چنین چیزی متهم کنی؟»

«نمی‌دانم او. باید عقلم را از دست داده باشم. شاید گذاشته‌ام مرغ و خروس‌ها اختیار ذهنم را به دست بگیرند. من کی باشم که بخواهم به تو حسادت کنم؟»

«موضوع این نیست ناتانائیل. این حرفت که ممکن است نسبت به من حسادت کنی چقدر چرب‌زبانانه است. اما نباید از من انتظار داشته باشی که همان کسی باشم که اولین بار در این آغل دیدی. آیا تو همان آدمی هستی که بودی؟ برای من که نه. تو از غریبه‌ای که به او یاد می‌دادم چطور با پاک کردن لوبیاسبز به من کمک کند، تغییر کرده‌ای. هرگز دوباره تبدیل به غریبه نمی‌شوی. همیشه همین کسی که هستی برایم خواهی ماند. بخشی از خودم، زندگی‌ام، وجودم. نمی‌توانم وانمود کنم که همان کسی هستی که اولین بار دیدمت.»

«درست است که تو تغییر کرده‌ای، همانطور که می‌گویی. اول غریبه‌ای کامل، کسی که اگر توی خیابان به هم برمی‌خوردیم، برای ردوبدل کردن یکی دو کلمه نمی‌ایستادیم. ولی حالا خودمانی و آشنا و خاص و عاشق و عزیز. اما تو همچنان معصوم، ساده، بی‌تکبر، روراست و درستکاری. این چیزها در تو تغییر نکرده.»

«خب پس.» من نمی‌توانستم این خط گفت‌وگو را ادامه بدهم مبادا مجبور به توضیح چیزی شوم که در حقیقت تغییر کرده بودم و جایش نبود. می‌دانستم، به‌زودی، مسیری را که کارل گفته بود در کوه علامت زده و

از آن جا می‌شود سوئیس را دید، مسیر ناتانائیل به سمت آینده می‌شود. اوایل ترجیح می‌دادم از اندیشیدن به چنین چیزی که به این زودی‌ها قتش نمی‌رسید، پرهیز کنم، چون به معنی این بود که ناتانائیل به همین زودی‌هاست که باید برود. چه کوتاه‌فکر بودم. چه خودخواه! وقتی حرف‌های دکتر را شنیدم، متوجه شدم که جایی برای خودپسندی من نیست. زمانه تغییر کرده بود و انگیزه‌های حقیرانه باید جای خود را به افکار بزرگتری می‌داد. افکاری بزرگ‌تر از خوابیدن با هم روی پتویی در آغل. ناتانائیل نمونه‌ای مجزا نبود که فقط برای من باشد تا سر راهم قرار بگیرد. او بخشی از رویدادی بزرگ‌تر بود، نه بخشی از زندگی من در مزرعه. این مزرعه بخش کوچکی از داستان نوشته‌شده‌ای بود در مورد تقدیر افرادی که من اصلاً آن‌ها را نمی‌شناختم. داستان‌هایی که دکتر تعریف کرد، برخی از این جنبه‌ها را که خارج از روستا اتفاق افتاده بود، به من نمایاند؛ جاهایی را که ناتانائیل و ماری در آن زندگی کرده بودند. من یادم نمی‌آید که آن‌روز چیزی به دکتر گفته باشم - دکتر چنین انتظاری نداشت - شاید خودش متوجه نبود که دارد به من آموزش می‌دهد اما اولین بار بود که با مفهوم چگونگی گذران عمر دیگران آشنا می‌شدم. در حالی که فهمیدیم چیز زیادی از زندگی شهری نمی‌دانم. من از تفاوت زیادی که زندگی شهری با زندگی کشاورزی ما در مزرعه داشت تصویری نداشتیم.

من از این فقدان دیدگاه در زندگی‌ام رنج می‌کشیدم. فکر می‌کردم که زندگی خیلی قابل پیش‌بینی‌ست. فصل‌ها، هفته‌ها و روزهای مزرعه هر سال شبیه هم است. نمی‌دانستم که زندگی چقدر برای دیگران متفاوت بود، احساس حقارت داشتم. آیا من لایق‌تر از دیگران بودم که روی آن‌ها اسم بگذارم؟ چرا باید از امتیازاتی لذت ببریم، بدون این که مستحق آن امتیازات باشیم؟ یک فرمان به من حق مزرعه‌داری، حق رفتن به مدرسه را می‌دهد.

آیا من سزاوارش هستم؟ و ناتانائیل نیست؟ و ماری؟ آیا ممکن است فرمانی هم شامل حال من شود که مجبورم کند فرزندانم را پنهان کنم؟ خودم را؟ حدومرزی برای این که که چه پیش خواهد آمد وجود ندارد؟

فصل دوازدهم

روز جمعه، وقتِ شام بچه‌ها گفتند که دیگر بردن تخم‌مرغ به صومعه فایده ندارد چون خبر رسیده که یهودی‌ها داخل صومعه هستند و باید تا حالا به همراه خواهران روحانی دستگیر شده باشند.

من پرسیدم: «یعنی چه که دستگیر شده‌اند؟ چطور ممکن است خواهران روحانی دستگیر شوند؟»

«خب دستگیر شده‌اند. به آن‌جا شبیخون زده‌اند و دستگیرشان کرده‌اند. خواهران روحانی هم مثل بقیه‌ی مردمند بنابراین اگر یهودی‌ها را پنهان کرده باشند، آن‌ها هم دستگیر می‌شوند.»

من تصمیم گرفتم هشدار کارل را نادیده بگیرم و طبق معمول، فردا، خودم به صومعه بروم. وقتی زنگ زدم، طبق معمول، خواهر کارولین جواب داد اما گفت که فعلاً نمی‌تواند حسابش را پرداخت کند.

من گفتم: «بهرحال برای شماست. بعداً پولم را می‌دهید. اوضاع چطور می‌گذرد؟»

جواب داد: «اصلاً خوب نیست زن تخم‌مرغی. چند تا از خواهرهایمان را گرفتند. دستگیرشان کردند. ما را متهم به خیانت می‌کنند چون از امضای تعهد به وفاداری سرباز زدیم. به‌زودی صومعه را هم از ما می‌گیرند چون

بدون امضای تعهدنامه نمی‌توانیم ملکی داشته باشیم. حتی دو سه روستایی که فکر می‌کردیم جزء دوستانمان هستند هم از آن روز می‌ترسند از جلوی این جا رد شوند، حالا دیگر کمتر کسی برای عبادت به صومعه می‌آید. شاید ماندن شما هم این جا برایتان خوب نباشد. این برایت بهتر است.»

«هفته‌ی بعد برمی‌گردم خواهر کارولین. من نمی‌ترسم.»

شبِ آن روز بچه‌ها درباره‌ی صومعه از من سؤال پرسیدند و من گفتم که تخم‌مرغ‌ها را تحویل داده‌ام ولی هنوز پولش را نگرفته‌ام. کارل خیلی برآشفته شد و به میز مشتش کوبید: «مامان با اینکار خائن را تشویق می‌کنی. می‌دانی چه اتفاقی برایت می‌افتد؟ می‌دانی چه مجازاتی برای تشویق خیانتکاران وجود دارد؟ می‌دانی اگر بفهمند چه اتفاقی می‌افتد؟»

«از کجا قرار است بفهمند که تخم‌مرغ نسیه به صومعه داده‌ام؟»

«مامان به این سادگی نیست. شما با دشمن دولت همدردی کرده‌ای. می‌دانی که من و اولگا قسم خورده‌ایم که در زندگی مان از این دولت حمایت کنیم؟ وظیفه داریم هر چیزی که امنیتمان را تهدید کند، به مافوق‌هایمان گزارش دهیم، می‌فهمی؟»

«کارل تو که خیال نمی‌کنی خواهر کارولین تهدیدی برای کسی باشد؟

یا نکند منظورت منم؟»

«مامان تو که نمی‌خواهی من و اولگا را در موقعیتی بینابین بگذاری. می‌دانی که زندگی حرفه‌ای من در معرض خطر قرار می‌گیرد اگر از تهدیدی که متوجه دولت است باخبر باشم و در خبرسانی قصور کنم؟ شاید از ورودم به کادر مخصوص رهبری سازمان مدرسه جلوگیری کنند. یعنی زندگی حرفه‌ای‌ام قبل از این که شروع شود به پایان رسیده. رهبر گروه به من گفته است که به‌خاطر فداکاری و امانتداری‌ام می‌خواهد مرا به مدرسه پیشنهاد بدهد و اگر متوجه خیانتم در قصور گزارش شود دیگر باید برای همیشه

پرستار مرغ و خروس‌ها شوم.»

«نکند منظورت این است که فروش تخم‌مرغ به صومعه خیانت است؟»

«خب مامان، من تنها عضو گروه نیستم که دوست دارد در کادر رهبری مدرسه باشد. برای هر پسری که انتخاب شود، افتخار بزرگی ست. تو در مقام یک مادر نباید به یک نامزد رهبری سرکوفت بزنی.»

سر بلند کردم و در چشم‌های ماری که در سکوت به من دوخته شده بود، وحشت را دیدم. آیا حالا قرار بود با بچه‌هایم دریغتم؟ آیا در هویت مشتری‌های من، مشکل امنیتی وجود داشت؟ آن سکوت خوفناک ماری بر من تأثیر گذاشت و بحث را تمام کردم. به کارل تبریک گفتم که نامزد رهبری سازمان مدرسه شده.

از این که چقدر راحت فریبکارانه خودم را پنهان می‌کنم، شاخ درآوردم. از یک زمانی شروع شد و بعد همین‌طور ادامه یافت بدون این که کوچکترین تغییری ایجاد کنم. تمام لحظه‌لحظه‌ی روزهایم صرف محاسبه همین پنهان‌کاری می‌شد. تمام فکر و ذکرم این بود که باید غذا بپزم، لباس بشویم یا چقدر غذا باید با خود به آغل ببرم وقتی که برای جمع‌آوری تخم‌مرغ‌ها می‌روم. تمام افکارم درحول و حوش ناتانائیل دور می‌زد، حضور ناتانائیل در زندگی‌ام. از همان اولین روزهای وحشت‌زده‌اش، لحظه‌ای وجود نداشت که او در افکار و برنامه‌هایم نباشد. لحظه‌ای شک به دل راه ندادم. می‌دانستم بقیه زندگی من همین است.

آن وقت‌ها نمی‌توانستم به فریب دیگران فکر کنم. اصلاً ضرورتی نداشت. درست مثل طفلی اصلاً اهل رازداری نبودم. درس دروغ‌گویی را یکبار آموختم و هرگز برای بار دوم مزه‌اش نکردم. پدرم از من پرسیده بود که می‌دانم چطور گاو از طویله بیرون آمده؟ می‌دانستم اما فهمیدم که این فقط اتفاقی بوده. من خواهرم را دیده بودم که وقتی بیرون آمد فراموش

کرد چفت در را بیندازد و باد در را هل داد آن قدر که گاو بتواند از در رد شود و تا غروب بیرون مانده بود. چیزی نشده بود، لااقل گاو طوریش نشده بود. من با نگهداشتن این راز عذاب کشیدم. نمی دانستم که چرا اشکهای گرم روی بالش می ریزد اما وقتی دور میز شام جمع شدیم و پدرم از تک تک ما پرسید که کدامان در طویله را باز گذاشته ایم که گاو بیرون رفته است، به کاسه ی سوپم زل زدم تا جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم و وقتی پدرم از من پرسید که دیده ام کار کی بوده؟ گفتم نه. در واقع نه به خاطر دروغی که می گفتم، بلکه دوست داشتم کار خودم می بود. هرگز نمی توانستم برای خواهرم توطئه چینی کنم به خاطر کار بدی که کرده اما از طرفی می خواستم به پدرم ملحق شوم و اعتراف کنم اما می دانستم این اعتراف به گناه شخص دیگری است و نمی توانم اینکار را بکنم. هنوز سنگینی این حس گناه را که به سینه ام فشار می آورد و راه نفسم را تنگ می کرد حس می کنم. به نظر اغراق آمیز می آید وقتی که اشتباهی انجام نداده ام. با این حال پنهان کاری مرا از پا درمی آورد.

فریب به منظور پنهان کاری معنای شرورانه ای دارد. من احساس نکردم که چیز بدی برای پنهان کردن وجود دارد. از اول به این فکر نکردم که از موقعیت موجود برای فریبکاری استفاده کنم. من از اول، بدون مشورت عمل کرده بودم. بعدش که فهمیدم حضور ناتانائیل در مزرعه به معنای چیست، دلیلی ندیدم که ادامه ندهم.

ناتانائیل همیشه از این که اجازه داده ام بماند تشکر می کرد. در سالگرد روزی که سروکله اش در آغل پیدا شده بود، با آداب خاصی، تنگ بغلم کرد و آهسته کنار گوشم نجوا کرد که از من ممنون است. از این که خودش را مدیون من می دانست، ناراحت شدم و این نکته را به او گفتم.

«زندگی ام را به تو مدیونم، حالا و برای همیشه. فکر می کنی نمی دانم؟»

فکر می‌کنی فراموش می‌کنم که چقدر دل و جرأت داری! چقدر قوی هستی! اغلب خودم را با این فکر تنبیه می‌کنم که برای خلاص‌کردنت از شر خودم باید ترک کنم. اما باز می‌ترسم. من می‌خواهم زندگی کنم.»

او را ساکت کردم و گفتم نگران من یا خودش نباشد. گفتم که من هم زندگی را برای او می‌خواهم. وقتی روزها از پی هم گذشتند و به زمستان رسیدیم من استوار و مطمئن شدم. حالا دیگر داشتم نقشه می‌کشیدم که ناتانائیل را راهی کنم به جایی امن.

چگونگی حوادث به‌علاوه‌ی درک خودم از مسائل به دلم انداخته بود که ماری و ناتانائیل می‌توانند به‌زودی خود را به آزادی برسانند، در این صورت فرصت و شانس زندگی‌شان بیشتر خواهد شد. راه زندگی‌شان را از مسیری انتخاب می‌کردند که کارل به من نشان داده بود؛ از لابه‌لای درختان پرشاخ‌وبرگ. کارل به من گفت در زمستان با درختان بدون شاخ‌وبرگ، چشم‌اندازهای بهتری دیده می‌شود. در بهار خطرات دیگری وجود داشت چون احتمال حضور گردشگران در مسیر بیشتر بود. وقتی مطمئن شدم که این تنها راه نجات آن‌هاست و دیگر از امنیت مزرعه برای نگه‌داشتن آن‌ها چندان مطمئن نبودم، کم‌کم تدارکات سفر را چیدم. در اول ماه می، قبل از همه، یاس‌های بنفش می‌پژمرند حتی اگر چندان شاخ و برگ نگسترده باشند. من درباره این نقشه‌ها چیزی به ناتانائیل نگفتم اما مدام به لوازم مورد نیاز برای این سفر فکر می‌کردم.

در ماه مارس در بازار خبرهایی بود مبنی بر این که که ارتش اتریش را تصرف کرده است. این خبر برای من مثل یک علامت بود. بعد از شنیدن این خبر، وقتی با ماری به مزرعه برگشتیم، مستقیم به آغل رفتم تا با ناتانائیل صحبت کنم.

«ناتانائیل، در ده خبرهایی شنیدم که به تو مربوط می‌شود.»

«توی روستا درباره‌ی من حرف می‌زنند؟»
 «نه دقیقاً اما می‌گویند ارتش در اتریش پیشروی کرده و آن‌جا را گرفته.»
 «فکرش را می‌کردم، تنها موضوع زمان مطرح بود.»
 «در هر صورت ناتانائیل، این‌جا در خطری.»
 «چرا همچین فکری می‌کنی؟»
 «اها! ده می‌گویند که افراد زیادی برای فرار به سوئیس یا حتی فرانسه به این‌جا، استان ما، می‌آیند. تو هم باید همین کار را بکنی ناتانائیل.»
 «می‌خواهی از این‌جا بروم؟»
 «اگر می‌خواهی زنده بمانی باید بروی. راه خوبی پیدا کرده‌ام که امید رسیدنت به سوئیس است. نه فرانسه، فقط سوئیس. این جایی‌ست که تو باید بروی.»

«می‌بینم که به این موضوع فکر کرده‌ای.»
 «الان داریم زمین‌ها را برای کشت آماده می‌کنیم. با رسیدن زمان درو، دو سالی می‌شود که در این‌جا حبس شده‌ای با احتساب زمانی که اردوگاه بوده‌ای. حالا قوی‌تر شده‌ای هم از نظر جسمی و هم از نظر روحی. نباید بگذاریم زمان از دست برود تا همیشه حسرتش را بخوریم. ما باید برنده شویم.»

«باورم نمی‌شود! اشتباهی از من سرزده؟ کسی شک کرده؟ شایعه‌ای شنیده‌ای؟ نقشه کشیده‌ای که درست الان برای همیشه مرا از این‌جا کیش کنی؟ تاحدی متوجه شده بودم که با این عرض حال نصفه‌نیمه‌ات منظوری داری. چی شده؟ دوست نداری باز هم با هم باشیم؟»

«ناتانائیل، باز با هم درباره‌اش حرف می‌زنیم اما حالا باید فکر کنی. اول فکر می‌کردم فقط پای خودم و خودت در میان است اما حالا می‌بینم که نه، فقط این نیست. خودم هم اول فکرش را نمی‌کردم که چنین کاری

بکنم ولی بعد که آمدی دیدم ماندنت در این جا لذت بخش است. حالا می دانم اگر تو را گیر بیاورند، من هم راحت نمی توانم سر کنم، من هم گیر می افتم.

«از خودم می پرسم تو چه تفاوتی با بقیه داری و باز به جواب نمی رسم. فکر می کردم سیاست، چیز دور از دسترسی ست، اما فهمیدم سیاست یعنی همین زندگی در آغل مرغ هایم. سیاست یعنی چیزی که در صومعه می گذرد و چندین ماه است که فهمیده ام می توانم درست تصمیم بگیرم. به نظرم خیلی احمق بودم. قبلاً حتی یک یهودی هم ندیده بودم. حالا می بینم، می شناسم حتی اگر هیچ وقت مردی چینی نبینم. یهودی ایی که من دیده ام تو هستی. خیال می کردم موضوع پیچیده است، اما حالا فهمیده ام؛ خودم. بدون این که در مدرسه یادم بدهند، با همین چیزی که هستم؛ زن یک کشاورز، یک تخم مرغ فروش. من خودم توانستم حقیقت را کشف کنم. وقتی مرا بغلم می کنی باز هم برایم مثل مردی چینی هستی و من عاشقت هستم.»

«لطفاً تنهایم بگذار اوا.»

ناتانائیل مغلوب کلمات من شده بود و می دانستم نمی خواهد که در حال گریستن ببینمش.

وقتی که موضوع فرار را که از مدت ها پیش به آن فکر می کردم، پیش کشیدم، آماده این عکس العمل ناتانائیل نبودم. مجبور بودم بدون مشورت با او تصمیم بگیرم و همین کار باعث شد او یکه بخورد.

حسی به من می گفت که ماندن ناتانائیل در آغل راحت تر است. ما با این روال خو کرده بودیم و تا حالا هم خوب جواب داده بود. ناتانائیل هم خیلی خوب با وضعیت کنار آمده بود. گاهی پیشرفتی هم داشتیم مثلاً حداقل یک بار در ماه می توانست حمام کند که اغلب بیشتر از یک بار می شد.

گاه غذای خوبی جور می‌شد و ابراز عشق به همدیگر را هم داشتیم. گاهی برای ناتانائیل روزنامه‌ای از ده می‌آوردم، تظاهر می‌کردم که توی آن سبزی پیچیده‌ام. به‌ندرت خبر قابل اطمینانی در آن بود اما ناتانائیل دوست داشت بخواند و آن قدر می‌خواند تا وقتی که یکی دیگر برایش بیاورم. وقتی آن زن توی بازار موی دماغم شده بود که به گروهش ملحق شوم و اشتراک ماهانه‌ی مجله‌اش را قبول کنم، اول رد کردم تا این که به فکرم رسید که چقدر ناتانائیل لذت خواهد برد از خواندن حتی این آشغال و من روز تولدش او را با این اولین مجله غافلگیر می‌کنم. ادعا کرد که ازش لذت می‌برد اما فکر کردم بخاطر مطالب خوب این مجله نیست که درواقع دیرتر از موعد به دستش می‌رسید، بلکه ارزیابی مطالب آن بود. در حقیقت آن روزنامه هیچوقت برایش ارزش نداشت، او به من یاد داد که چطور با دید انتقادی روزنامه بخوانم حالا چه مقاله درباره‌ی اتفاقی واقعی بود که در موقعیتی پیش آمده بود یا نه، اما به‌هرحال نیمی از حقیقت را با خود داشت. وقتی در مقاله‌ای به استفاده از روغن‌های کم‌کاربردتری در آشپزی توصیه شده بود که می‌گفت برای سلامتی مفید است، درواقع منظورشان این بود که به‌خاطر کمبود روغن نباید برای کیک و موارد اینچنینی از کره یا مارگارین استفاده کنیم و بنابراین بهتر است چیزی را جایگزین آن کنیم یا کلاً استفاده نکنیم.

در هر صورت ناتانائیل خودش را محدود به فضای آغل کرده بود. تمام وقت مشغول پرورش جوجه بود. خیلی وقت‌ها تخم‌مرغ‌ها را او جمع می‌کرد. هیچ جوجه‌ای مریض نمی‌شد و با وجود ناتانائیل که توی آغل زندگی می‌کرد مرغ و خروس‌ها به هم نمی‌پریدند. اغلب وقت‌ها جوجه‌هایی را که توی لک می‌رفتند تشخیص می‌داد، خیلی قبل از این که من متوجه شده باشم. شب‌ها آهسته مرغ‌ها را کیش می‌کرد تا توی لانه بروند تا عادت

تخم‌گذاری‌شان ثابت بماند و تغییری در روند تولید ایجاد نکند. بعد از این که طرز معاینه‌ی طیور را به او یاد دادم، ناتانائیل تبدیل شد به متخصصی مشاور درباره‌ی مرغ و خروس‌هایی که باید جمع‌آوریشان می‌کردم، حتی با این که از این کار نفرت داشت.

فصل سیزدهم

به‌طور منظم باید با بازرسی‌های سرپرست اداره کشاورزی سروکله می‌زدیم. گرچه تجربه‌ای در محصول تخم‌مرغ نداشت، دستورالعمل‌های دفتر مرکزی را برای پیدا کردن عیوب و کاستی‌های عملیات ما به کار می‌برد. از روش ما در ترکیب خوراک طیور انتقاد می‌کرد، حق با او بود اما چاره‌ی دیگری نداشتیم.

می‌خواست که اتاقک مخصوصی فقط برای غذای طیور درست کنیم چون نمی‌توانستیم جلوی هجوم برخی حشرات را بگیریم و موش‌های صحرایی قبل از این که منبع ما تمام شود، به غذا می‌رسیدند. ما نمی‌توانستیم چنین اتاق جداگانه‌ای برای غذای طیور بسازیم چون اولویت‌های دیگری برای هزینه کردن داشتیم. من باید برای ساخت‌وساز کارگر می‌گرفتم، به علاوه هزینه‌ای که صرف این کار می‌شد، باید صرف خورد و خوراک و بقیه چیزها می‌شد. همیشه مجبور بودیم که با حرف‌های مأمور اداره موافقت کنیم. این سیاستی بود که همیشه شوهرم دنبال می‌کرد و من هم متوجه شدم کار خردمندان‌ه‌ای‌ست. زورم به کارل رسید و وادارش کردم کنار یکی از پنجره‌های آغل، یک تخته‌پل بسازد، به‌طوری که گربه بتواند هر موش صحرایی را که وارد آغل می‌شود بگیرد.

در مزرعه به اندازه‌ی کافی سرگرم گاوها، زمین صیفی و خوک‌ها بودیم که درباره‌ی هر چیزی با مأمور اداره حرف داشته باشیم. درباره همه چیز جز بازدید از آغل. یکبار برای بازدید از آغل ابراز علاقه کرد و طبیعتاً موافقت کردم که بله فکر خوبی ست و در حقیقت امیدوار بودم که پیشنهاداتی در باب تعمیر یا ارتقای آغل داشته باشد تا منجر به افزایش بازده تخم‌مرغان شود اما همین که وقتش رسید درحالی که دستم را روی چفت در گذاشته بودم تا آن را باز کنم، خیلی هول‌هولکی از سرپرست پرسیدم که آیا کفش دیگری همراه خود دارد؟ چون نگرانم که مبادا با کفشش انگل یا موجودی موزی را به آغل بیاورد و منجر به بیماری طیور شود که چون کفش دیگری نیاورده بود و پیشنهاد جذاب مرا برای پوشیدن چکمه‌های شوهرم رد کرد، اصلاً پایش به آغل نرسید. من هفت، هشت دلیل آماده‌ی دیگر هم داشتم که اگر قدم پیش گذاشت مطرح کنم، اما اصلاً نیازی به آن‌ها نشد و همان اول کار از جلوی آغل کنار رفت.

ما با ناظر اداره‌ی کشاورزی خوب رفتار کردیم، در واقع. من فکر می‌کنم ما یکی از منابع اصلی او برای تخم‌مرغ بودیم و اصلاً به نظر نمی‌رسید که روی خیلی چیزهای مزرعه دقیق و ایرادگیرانه نگاه کند. کم‌وبیش با پیوستن ماری به ما موافق بود، با این فکر که قطعاً می‌تواند کمک‌کاری برایمان باشد.

وقتی نزدیک موعد بازدید مأمور اداره‌ی کشاورزی می‌رسید که معمولاً روزهای دقیق و مشخصی نبود و گاهی جابه‌جا می‌شد، نواحی خاصی از مزرعه را که بطور کلی رها کرده بودیم، مرتب می‌کردیم؛ جاهایی را که در کار مزرعه اهمیت کمتری برای آن جا قائل بودیم. واضح بود که مأمور اداره‌ی کشاورزی از چند روش برای رسیدن به بهبود مزارع استفاده می‌کند و در این روش‌ها می‌توانست استانداردهای مناسب را بسنجد مثلاً هم

می‌توانست از وضعیت بهداشت انبار غذا انتقاد کند، هم از این که کود را با دقت بیشتری بازیافت نمی‌کنیم یا این که توی آب تغار حشره دیده می‌شود. از یونجه‌ی مانده‌ی دام‌ها توی آخور اگر فرصت نکرده بودیم با یونجه‌ی تازه عوض کنیم. موش‌های صحرایی اغلب در خوراکی سهیم می‌شدند چون گاهی اوقات یادمان می‌رفت سرپوش‌ها را بگذاریم یا سوراخ‌های زیر در را بگیریم. در آن روز بخصوص، در اواخر آگوست ۱۹۳۸ (جنگ جهانی دوم سال ۱۹۳۹ شروع شد. به نظر می‌رسید نویسنده در ذکر این تاریخ دچار خطا شده باشد.) خورشید بلند و داغ بود و شب خنکای اندکی داشت. من رفتم قفس جوجه‌هایی را که برای فروش ایزوله کرده بودیم، واریسی کنم که دیدم یکی از آن‌ها را که ناتانائیل به‌خاطر پف‌کردگی دور چشم‌ها انتخابش کرده بود حالا رنگ لاله‌اش کمرنگ شده که نشانه‌ای از پیشرفت بیماری بود. چون احتمال بازدید محتمل‌الوقوع مأمور اداره کشاورزی در طی همین روزها می‌رفت می‌خواستم که این مرغ را خلاصش کنم. به منظور آماده کردن مرغ برای پخت‌وپز چاقویی داشتم اما حالا نمی‌خواستم با پاشیدن خونس، بیماری را سرایت بدهم برای همین فقط ضربه‌ی محکمی به گردنش زدم تا از هوش رفت. بردمش توی خانه که کتری روی اجاق داشت می‌جوشید و پرنده را خوب توی آب جوش غوطه دادم. از پاهایش گرفته بودم و شمردم یک، دو، سه و بعد بیرون کشیدم و پر و بالش را کردم. بعد رفتم سراغ پیت حلیی مخصوص سوزندان زباله و حیوان را توی آن گذاشتم، رویش نفت پاشیدم و آتش زدم. ماری که هر جا می‌رفتم، پشت سرم بود با دیدن این کارها فرار کرد، واقعاً اولین بار بود که مرا در حال کشتن و قلع‌وقمع طیور می‌دید. وقتی دید که من آن مرغ را آتش زدم، زد زیر گریه. «ماری جان، سروصدا نکن. حیوان مریض بود و ممکن بود بقیه را آلوده کند و بعد مصیبت می‌شد. مأمور کشاورزی همین روزهاست که برسد

و اگر چشمش به او می افتاد کل مزرعه مان را تخته می کرد. شاید حتی می خواست که تخم مرغ ها را هم از بین ببریم. شاید دیگر نگذارد که آن ها را بفروشم. آخر و عاقبتش این می شد. گریه نکن ماری. مرغ و خروس های دیگری هم داریم.»

اما ماری نمی توانست آرام بگیرد. وحشت زده شده بود و در حالی که مرغ میان شعله های آتش جلزولز می کرد، سر پا می لرزید. هرگز به این حیوانات به عنوان چیزی جز حیوان خانگی فکر نکرده بود. نسبت به دوا درمان آن ها حساس بود، با توجه به چیزی که در شهرشان دیده بود و بنابراین ارتباط غذای داخل بشقابش را با حیوانات توی طویله نمی پذیرفت. بوی مرغ کباب شده، که معمولاً خیلی اشتها برانگیز است، حالا با بوی سوخت و تمام زباله های توی پیت ترکیب شده بود و کل مزرعه را گرفته بود. وقتی نزدیکش رفتم از زیر دستم در رفت و نگذاشت به او دست بزنم. چنان خشمگین بود که امکان بروز هر کاری از او برمی آمد.

همیشه می گفتم که جای ماری در مزرعه نیست. نگه داشتن او به مدت طولانی در مزرعه، فکر مسخره ای بود چون بالاخره خودش می گذاشت و می رفت. شکی وجود نداشت که چرا صومعه او را در اول لیست خروج از آن جا گذاشته بود. کارل و اولگا هیچ وقت با حضورش در مزرعه کنار نیامدند. حالا به نظر می رسید با آن سکوت های طولانی اش باید نسبت به چیزی که از زندگی در مزرعه می بیند بازتر برخورد کند اما طبیعت و ذات او ضد این چیزها بود، او متعلق به این جا نبود.

نمی شود گفت که ماری بخشی از خانواده ی ما شد. ما از تعبیر و تفسیری که دیگران از خانواده دارند، حتی قبل از ورود ماری به مزرعه، دور بودیم. ما با هم پیوند خونی داشتیم و گذشته از این در دیگری کوچکی وجودمان یکی شده بود. نیازهای هر کداممان قبل از نیاز دیگری و قبل از نیاز مزرعه

مطرح بود. هر کس برنامه‌ها و کارهای خودش را داشت و اگر اوقات فراغتی پیدا می‌شد به کارهای دیگری می‌رسید. در طول مدتی که مسئولیت مزرعه با من بود، اولگا و کارل خیلی کم کمکم می‌کردند. بعد که ناتانائیل آمد، خودم ترجیح می‌دادم که آن‌ها تنهایی بگذارند. اگر چه رفتارم را کاملاً کنترل می‌کردم. درواقع بیشتر از قبل آرامش خودم را حفظ می‌کردم و با این وجود باز هم ترجیح نمی‌دادم که آن‌ها توی مزرعه باشند. چندان نسبت به این قضیه نگران نبودم چون آن‌ها هم ترجیح می‌دادند که وقت‌شان را با سازمان جوانان بگذرانند یا توی اتاقشان باشند یا درگشت و گذارهای سازمان و گروه‌های مطالعاتی به سربرند.

اخلاق عجیب و غریب ماری همان‌طور ماند. گاهی جوابم را می‌داد. به این شکل که اگر اصرار می‌کردم، فقط برای قوت قلبم که بدانم مشغول انجام کاری‌ست، جوابم را می‌داد با صدای بلند به جای این که سرش را به چپ و راست بچرخاند. با هیچ‌کس دیگری صحبت نمی‌کرد. حتی حیوانات هم از ماری رم می‌کردند، انگار غریبه‌بودنش را حس می‌کردند. او نمی‌توانست هیچ کاری را دنبال کند. نمی‌توانست به هیچ چیزی اعتماد کند، حتی نمی‌توانست به‌درستی از خودش مراقبت کند. با آگاهی از این رفتار عجیبش، به سکوت و دوری‌گزینی‌اش پاسخ می‌دادم. وقتی جواب نمی‌داد، اصلاً نشان نمی‌دادم که عصبانی یا ناراحتم. او را کامل می‌پذیرفتم مثل کسی که سکوت و سرپیچی گاوی را می‌پذیرد. ماری خودش را با من هماهنگ کرده بود و می‌توانم چند دلیل بیاورم که او هم مرا پذیرفته بود و می‌دانست که دشمنش نیستم. سکوتش مرا تهدید می‌کرد چون روشن بود که دختر باهوشی‌ست و با این سکوت صرفاً می‌خواهد ما را از خودش دور نگه دارد. نگران بودم که مبدا بفهمد ناتانائیل توی آغل پنهان شده است چون ممکن بود متوجه شود با خود غذای اضافه‌ای به آغل می‌برم.

غذایی که حالا دوباربر شده بود چون خودش هم اضافه شده بود و ممکن بود به طریقی بفهمد که چیزی غیرعادی وجود دارد. او همیشه همه جا بود. نمی توانستم از شرش خلاص شوم، گاهی پی نخودسیاه می فرستادمش یا مثلاً کاری در باغچه‌ی صیفی به او می دادم یا هرجایی. او سد راه ناتانائیل بود، چون با وجود او ناتانائیل دیگر نمی توانست در خانه حمام کند. ناتانائیل هرگز دوباره نتوانست شب را در تخت من بگذراند. ناتانائیل البته اصلاً در این مورد یا هیچ چیز دیگری غرولند نکرد. من در فکر حمام بودم که برایش آب و صابون ببرم تا بتواند خودش را در آغل بشوید. او منظورم را فهمید اما هرگز اشاره نکرد که چرا باید به این روش متوسل شویم. از آن جایی که ماری اصلاً سؤال نمی پرسید، من راهی نداشتم که بدانم در ذهنش چه می گذرد و درواقع شاید متوجه شده بود، برای همین به او شک داشتم و محتاط‌تر از همیشه بودم. وقتی برگی روزنامه برای ناتانائیل کنار می گذاشتم، نگران بچه‌ها نبودم که متوجه بود و نبود روزنامه در گوشه‌ی میز شوند اما نگران ماری بودم که مبادا روزنامه را آن جا دیده باشد و بعد متوجه نبودش شود، بدون این که حرفی بزند. البته اصلاً چیزی نمی گفت. بدین ترتیب ماری تبدیل به عاملی منفی در مزرعه شده بود. سرپرست اداره کشاورزی ماری را فردی می دید که در مزرعه کمکمان می کند و برای همین انتظار داشت که هم تولید تخم مرغمان زیاد شود و هم تعداد مرغ و خروس‌ها. او تعداد کارگرهای مزرعه را چهار نفر حساب کرد و برای همین انتظار افزایش قطعی بازده داشت، انتظار داشت به اندازه کار چهار نفر محصول بدهد. هیچ وقت به محاسبه‌ی او نزدیک هم نشدیم چون محاسبه‌اش در اساس غلط بود در واقع گرداننده مزرعه فقط من بودم و شاید تا حدودی با یک کمک کار. با متمرکز کردن کارم بر پرورش جوجه، دلیل قانع کننده‌ای داشتم تا زمان بیشتری را صرف گذراندن در آغل بکنم.

هرکاری که برای بهتر کردن مرغدانی می‌توانستم انجام دهم، از خوراک طیور گرفته تا چیزهای لازم دیگر، باعث می‌شد ماندنم در آغل طبیعی به نظر برسد که در آن‌جا مشغول کار هستم. درواقع این‌جور نبود. همیشه من و ناتانائیل خیلی حرف با هم داشتیم. رابطه‌ی ما هرروز بیشتر به هم تنیده می‌شد، وابستگی‌مان عمیق‌تر و دلبستگی‌مان هم قوی‌تر می‌شد. در تمام مدتی که در مزرعه بود، من تنها کسی بودم که ناتانائیل لمسش می‌کرد و با او صحبت می‌کرد. وابستگی او به من واضح بود. می‌دانستم که به او اعتماد کرده‌ام و او را به زندگی‌ام وارد کرده‌ام.

هرروز صبح، به‌محض این‌که از خواب بیدار می‌شدم به اولین چیزی که فکر می‌کردم ناتانائیل بود. با صدای خروس‌ها بیدار می‌شدم و مشتاقانه می‌رفتم سراغ ناتانائیل. این انس و انتظار به نوعی پناهگاهم بود. انگار همین‌که خیالم راحت می‌شد که ناتانائیل آن‌جاست و روزم را با او آغاز می‌کنم، (در حالی که برای دان و آب مرغ و خروس‌ها می‌روم)، تمام روز را در امنیت خواهم بود. گذشته از آن، با آغوش گرمش روزم را با آرامش شروع می‌کردم. ناتانائیل باملایمت و قدرتمندانه مرا دربرمی‌گرفت. وسط قدقدهای دم‌به‌دم افزون مرغ‌ها می‌ایستادیم. شاید او هم از این‌که من هنوز در محافظت از او آن‌جایم تسلا می‌یافت. اگر ناتانائیل در مزرعه دستگیر می‌شد، من احساس شکست می‌کردم. به همین دلیل بود که وقتی شنیدم به صومعه حمله شده فکر کردم برای این‌که کلاً امنیت داشته باشد، باید هرچه سریع‌تر از این‌جا بروم.

«منظورت از این‌که کلاً امنیت داشته باشم چیست، او؟ چه چیزی باعث شده فکر کنی وقتی از مرز رد شوم زنده می‌مانم؟»

«ناتانائیل، سعی نکن با من کل‌کل کنی. می‌دانی منظورم چیست. این خواهران روحانی خیلی چیزها می‌دانند، بخصوص درباره‌ی ماری. از

کجا بدانیم که در این لحظه آن قدر به خواهر کارولین فشار نیاورده باشند که مجبور شده باشد جای ماری را به گشتاپو بگوید؟ از کجا معلوم که ما جاسوس نداشته باشیم؟»

در اصل من اصلاً فکر نمی کردم خواهر کارولین حرفی به گشتاپو بزند، حتی زیر شکنجه اما خطر زیادی وجود داشت. بخشی از من آرزو داشت تا امنیت ناتانائیل را ببینم و باید تلاش می کردم تا تصورم عملی شود. این که محافظت من از ناتانائیل فقط به این خلاصه نشود که مدتی را در آغل زنده بماند و بعد رها شود، بلکه برای همیشه جایش امن باشد. آیا من ناتانائیل را برای لذت شخصی خودم نگه داشته بودم؟ آیا او بازپچه‌ی راز من شده؟ دیگر ممکن نبود به سادگی از نقطه نظر شخصی خودم به ناتانائیل نگاه کنم. هر قدر که او برای من در زندگی ام اهمیت داشت، باید در جامعه در جای خودش باشد؛ با مخفی کردنش فقط نفع خودم را در نظر گرفته بودم نه جایگاه او را در جامعه. خودم را گول زدم که او به این جا آمده تا با وجودش به من مهر و گرما دهد. به خواهران روحانی صومعه فکر کردم که شاید حالا درون و ن‌ها تپانده شده بودند، دور از خانه و زندگی شان، شاید در حال فریاد، امتناع، تحت فشار در حالی که آن‌ها را هل می دادند که از صومعه بیرون بروند. آن‌ها تلاش کرده بودند از انسان‌هایی بی پناه حفاظت کنند و حالا باید از این که نه تنها نتوانسته‌اند آن‌ها را پناه دهند بلکه خودشان هم مثل آن‌ها بی پناه شده‌اند زجر مضاعفی بکشند. ناامیدی و ترس از بازداشت خود و رنج و گناه و نگرانی برای دیگران. این صحنه‌ای بود که نمی توانستم اجازه دهم در این جا اتفاق بیفتد. در این جا توی مزرعه‌ام با خودم و ناتانائیل، بازیگران اصلی صحنه. من این زیبایی رابطه را برای حدود دو سال حفظ کردم، نمی خواستم رابطه حساس من و ناتانائیل با پایان زشتی رقم بخورد. بهتر بود زودتر از این که یک روز فرصت اضافه در اختیار گشتاپو قرار گیرد،

برود. من نگران دستگیری نبودم. دلیلی نبود که فکر کنم چقدر این کار خطرناک است، به شکلی فراواقعی خطرناک است. به جای دستگیر شدن به رهایی فکر می کردم، نه به مرگ و نه به شکنجه. می دانستم ناتانائیل انتظار بدترین چیزها را برای خودش دارد، کاملاً منطقی بود. دو سال با این فکر زندگی کرد که من او را از مرگ قطعی دور کرده‌ام. آن وقت‌ها این حقیقت را نمی دانستم. فکر می کردم شاید اغراق می کند و در هر صورت طرفدار فکر خودم بودم. بخشی از قدرت احساساتش برای من به این خاطر بود که اعتقاد داشت حمایت من باعث شده از مرگ نجات پیدا کند. هیچ وقت نخواستم در مورد این نقطه نظرش با او بحث کنم، گرچه به این حرف باور نداشتم. روی تاختخواهیم، با ماری در کنارم، بیدار دراز کشیدم و به سکوت مزرعه گوش دادم. ناتانائیل را در آغل تجسم کردم، به نیازی که دارم تا به امنیت برسد، به حس قوی و روشنم در مورد دور کردنش از خطر. خطرهای احتمالی راه به نظر ناچیزتر از این ست که این جا در آغل من پیدایش کنند. پیدا کردنش در این جا برایم غیرقابل قبول است و همین دوست داشتنی ترش می کرد. سعی کردم قدم به قدم به موضوع نزدیک شوم؛ بودن کنار ناتانائیل باعث می شد چیزی را که باید نگه دارم از دستش بدهم. این خودش فداکاری بود: دست برداشتن از ناتانائیل، یعنی اهمیت دادن به او به جای نفع خودم. نگه داشتنش یعنی به خطر انداختنش به نفع خودم. به هر طریق راه دیگری برای نگاه کردن به این موقعیت و رسیدن به نتیجه‌ی ثابت وجود نداشت.

هنوز باید درباره‌ی بعضی چیزها حرف می زدیم. چیزی که او را به رفتن متقاعد کند. این که کی برود؟ چطور برود؟ با ماری باشد؟ باید مطمئن می شدم مسیری را که می گویم دقیق دنبال می کند تا گیر نیفتد. باید به من اعتماد می کرد و من هم باید به خودم اعتماد می کردم از این که می دانم

دارم چه کار می‌کنم. ماری البته که برایش دستبند می‌شد ولی شکی نداشتم که او را هم باید همراهش ببرد. ناتانائیل احتمالاً با این درخواستم موافقت می‌کرد. باید به ناتانائیل اطمینان می‌کردم که از ماری محافظت می‌کند. می‌دانستم خواهش‌م را می‌پذیرد و ماری را به جای امنی می‌رساند. ماری اصلاً نمی‌تواند از خودش محافظت کند و ناتانائیل باید او را به جای امنی برساند. ناتانائیل این موضوع را می‌فهمد.

«می‌خواهی ماری هم همراهمان باشد؟»

«همراه ما؟»

«پس همراه کی؟»

نتوانستم ادامه دهم. این موضوع را در نظر نگرفته بودم. ناتانائیل فکر می‌کرد من هم همراهش می‌روم. کاملاً حرفم را اشتباه فهمیده بود. او بعد از این مدت می‌ترسد به خودش متکی باشد، در همه چیز به من وابسته شده. از این فکرش ویران شدم. همین قبول جدایی‌مان برای من خودبه‌خود تلخ بود حالا انگار درهای جلوی رویم دهان باز کرد بدون این که از آن خبر داشته باشم. بدون این که لب از لب باز کنم آن‌جا ایستادم و بعد از آغل زدم بیرون. رفتم پشت زمین صیفی و بعد از تپه‌ی پشت آن بالا رفتم.

قبل این که بغضم بترکد، دیدم که طبق معمول ماری دنبالم آمده، احتمالاً به محض این که دیده از آغل بیرون آمده‌ام. به این‌جا که رسیدم دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. ماری جا خورده بود چون هیچ‌وقت این‌جور مرا به‌هم ریخته ندیده بود. هرگز مرا در وضعیتی ندیده بود که به خودم مسلط نباشم. اول از اوج ناامیدی و استیصال وحشت‌زده شده بود. من به خودم می‌پیچیدم و او نمی‌دانست چطور کمکم کند. نمی‌دانست حالم خوش نیست یا بلایی سرم آمده. بعد برای اولین بار از وقتی آمده بود پیش ما، زبان باز کرد و حرف زد.

«زن تخم مرغی، زن تخم مرغی جانم، باید قوی باشی. ما نیاز داریم که تو قوی باشی. زن تخم مرغی، چه کار می‌توانم برایت بکنم؟ چه کمکی از من برمی‌آید؟ خواهش می‌کنم، زن تخم مرغی، دیگر گریه نکن.»

هق هق دردناک من حتی با تلاش‌های حیرت‌انگیز ماری هم از بین نرفت. من در حال تخلیه دو سال اضطراب و اندوه بودم. هق هقی که بدنم را از جا می‌کند مثل لرزه‌های زمان زایمان بود، انگار چیزی را که عمل آمده و خوب رسیده حالا دارد به‌طور طبیعی دفع می‌شود. ماری دست‌هایش را دورم حلقه کرد و لای موها و کنار گردنم زمزمه کرد. می‌خواست به من بگوید که متأسف است. می‌خواست بگوید می‌خواهد کمکم کند، بگوید که دوستم دارد. کنارم، همان‌جا که روی علف‌ها وارفته بودم، نشست. نفسم در اثر هق هق بالا نمی‌آمد و همین بیشتر مرا روی علف‌ها می‌کشید تا هوایی برای تنفس پیدا کنم، تند و بریده بریده نفس می‌کشیدم. بالاخره به خود آمدم و توانستم گریه‌ای معمولی سردهم. آب بینی‌ام راه افتاده بود و مثل بچه‌ای که بعد از قشقرقی به نفس نفس می‌افتد، برای تازه کردن نفس، بریده بریده نفس می‌کشیدم. بعد از چند دقیقه، صورتم را با پیش‌بندم پاک کردم و با دستمال بینی‌ام را گرفتم و روی پا نشستم و به ماری نگاه کردم که هنوز یک دستش دور شانه‌های من بود. چهره‌اش حکایت از این داشت که یأسم را می‌شناسد. می‌داند علایجی ندارد و زنده ماندن چقدر مایوس‌کننده‌ست. او مرا دل‌داری نداد، سعی نکرد با استدلال آوردن‌های ناشی از عدم پذیرش آرامم کند. او در اندوه و خلایی شریک شد که من احساسش می‌کردم.

مثل کاری که من آن روز انجام دادم و متوجه شدم جنگیدن با چیزی که گزیری از آن نیست، چقدر بیهوده است، شاید ماری هم روزی در زندگی‌اش آن را تجربه کرده بود. بدون درک از این که چه مقدار توان

گذاشتم که همان چیزی بشوم که به مراد دلم باشد اما حالا می دانستم امکان ناپذیر است. من کسی بودم درست مثل پیشینیانم و حالا این جا در این تپه ی پشت خانه ی رعیتی، توان تغییر چیزی را نداشتم. چه باور می کردم روش من یا دیگری بهتر بود و چه باور نمی کردم در اصل تأثیری بر ناتانائیل که در آغل بود نداشت. زندگی من عبارت بود از این که زنی کشاورز باشم. بدون این چیزی نداشتم. نمی توانستم قضا را برگردانم و خودم را با ناتانائیل تصور کنم. من فردی شکارشده، تهدیدشده و آواره نبودم. سرنوشت من این نبوده. وجود من در زنی کشاورز محدود شده بود. بدون آن هیچ بودم. من یا زن کشاورزی بودم که ناتانائیل را در آغلش نگه داشته بود و یا وجود نداشتم. نمی توانستم کس دیگری باشم. تماماً فهمیده بودم، در قلبم، که این ماجرا همیشگی نیست. من باید با این پایان زندگی کنم. شاید ناتانائیل هم به نوبه ی خود نمی تواند منطق فردی را که می خواهد به دلخواه خودش در شرایط ناخوشایندی بماند بپذیرد. اصلاً منطقی برای اینکار وجود نداشت جز این که اجتناب ناپذیر بود. حتی نزدیکی ما به هم نتوانست کشش زادوولد را در من کم کند.

حالا دستم را دور ماری حلقه کردم و آن جا، روی علف ها، در آغوش هم با غمی یگانه نشستیم. هر دو از تغییراتی که بین ما و درون ما افتاده بود باخبر بودیم. وقتی برگشتیم خانه فهمیدم که خیلی وقت نیست که از راز درون آغل خبر دارد.

تغییر ماری فوراً برای همه جالب بود. ناتانائیل صدای ماری را شنید و توضیح داد که حالا حتی با حیوانات هم صحبت می کند، کاری که ما همیشه می کردیم. کارل و اولگا وقتی صدای ماری را شنیدند که درخواست تکه ای نان داشت، نگاه هایی ردوبدل کردند. آن ها جرأت نکردند هیچ اظهار نظری بکنند اما در یک خانواده با پیچ و بدگویی بی فایده، کمک های

گاه‌گاه ماری نمی‌توانست نادیده گرفته شود. ماری هنوز ساکت بود و به کارل و اولگا بی‌اعتنا بود و اصلاً بدون ضرورت با آن‌ها صحبت نمی‌کرد. با من، وقتی که تنها بودیم. همیشه خودش را به من می‌رساند که یا دستم را بگیرد یا بخشی از لباسم را. بر خود، ولع محبت را روا می‌دانست و هر چیزی را که قبلاً سد راهش بود از بین می‌برد. من ذره‌ای توانسته بودم ماری را درک کنم و او را همان‌طور که بود پذیرفته بودم. به حرکات صمیمانه‌اش به‌سادگی و سپاسگزارانه پاسخ دادم. بهتر بگویم، من هم همین حس را نسبت به او داشتم. او سرانجام همان کسی شد که آدم به او نیاز دارد، حداقل در آن لحظه، بیشتر از هر کسی.

وقتی دوباره توانستم با ناتانائیل صحبت کنم، نتوانستم موضوع را مطرح کنم. احساس کردم یأس و اندوه راه گلویم را بسته. چیزی نامرئی به سینه‌ام می‌کوبید و تهدیدم می‌کردم که فکرم را عوض نکنم. ناتانائیل طبیعتاً ترجیح می‌داد بحث رفتن را پیش نکشد، به این امید که من به نتیجه برسم که با هم برویم. فکرم اصلاً روی این موضوع نمی‌رفت، گرچه، در اطرافش دور می‌زد و به راه‌های تازه‌ای می‌اندیشید برای نزدیک شدن به موضوع. در خیال با ناتانائیل حرف می‌زدم و چیزهایی را که باید می‌گفتم تمرین می‌کردم. سعی می‌کردم چیزی را که می‌خواهم حالی‌اش کنم بدون این‌که مشخص کنم دقیقاً چی هست. تجسم پیوستن من به ناتانائیل یا به ناتانائیل و ماری برای زندگی در خارج از کشور، فراتر از ظرفیتم بود. من در مزرعه بودم. بدون مزرعه نمی‌توانستم سر کنم ولی آن‌ها می‌توانستند. اگر این‌جا نبودند، من در معرض تهدید نبودم. می‌توانستم مثل قبل به زندگی در مزرعه ادامه دهم. به کار در مزرعه، جوجه‌کشی، فروش تخم‌مرغ. من این بودم و زندگی‌ام همین. باید حفظش می‌کردم. فکر نصفه-نیمه‌ای هم وجود داشت مبنی بر این‌که اگر بتوانم ناتانائیل و ماری را به سلامت

بفرستم، شاید بتوانم برای دیگران هم اینکار را بکنم. آیا همین به معنای این نبود که برای کمک به دیگران هم که شده باید در مزرعه بمانم؟ اگر آن‌ها نجات می‌یافتند، از طریق این مزرعه، دیگران هم می‌توانند موفق شوند. به خروج ناتانائیل فکر کردم و این که چیزی را که او برایم میسر کرده، با دیگران قسمت کنم. ناتانائیل به من نشان داد که چقدر ممکن است کسی به آدم نیاز داشته باشد و من چقدر می‌توانم آن نیاز را پر کنم از طریق مزرعه، از طریق خوش‌رفتاری با مأمور اداره کشاورزی و مرحمت‌هایی که به او می‌کنم با فروش تخم‌مرغ. با این کار من می‌توانستم خدمتی بکنم. ناتانائیل شرارت‌ها را به من نشان داد و از من خواست تا هرکاری که می‌توانم برای از بین بردنش انجام دهم یا لاقلاً برای از بین بردن بخشی از آن. فهمیدم پاداش من همین بود که از طریق کمک به ناتانائیل او را از این شرارت‌ها نجات دهم. اما اگر من هم با او می‌رفتم، چه کار خوبی می‌توانستم انجام دهم؟ آیا این خودخواهی نیست که بخواهم احساسات ناتانائیل را برای منافع خودم خرج کنم؟ آیا ناتانائیل می‌ترسد که اگر مرا ترک کند، خودخواهانه رفتار کرده؟ می‌ترسد من یا کس دیگری به خطر بیفتیم در حالی که خودش جان به‌در برده و دارد در امنیت و آزادی زندگی می‌کند؟

بعد از یورش به صومعه، هیچ‌چیز مثل قبل نشد. شتاب و هراسی در هوا موج می‌زد؛ حضوری معلق، بالای مزرعه چرخ می‌خورد. روال معمول زندگی مرا از کاری به کار بعدی می‌کشاند به فعالیتی که شاید می‌توانستم انجامش را به وقتی دیگر و جایی دیگر موکول کنم تا آن روز را به آسمان خیره شوم و دعا کنم یا بخزم زیر چادرشب. من که نمی‌توانستم از دیدار هرروزه با ناتانائیل صرف نظر کنم، حالا با لطافت و حساسیتش شکنجه می‌شدم. چطور باید با فکر نبودن ناتانائیل کنار بیایم؟ هنوز هیچی نشده

بود، مثل مرغی که با بالهای سنگین زمین بخورد و بین رفتن و نرفتن مردد است، پرپر می‌زد. آیا منطقی بود که ناتانائیل و ماری با هم بروند و من پشت سرشان جا بمانم؟

بعد از این که ماری شروع به صحبت کرد برای من همدم راحت‌تری بود. همچنان تمام روز دنبال می‌آمد. به جای این که بایستد و مرا تماشا کند دنبال کاری می‌گشت تا انجام دهد. هنوز خیلی کارها را بلد نبود اما هوش زیادش قدرت سازگاری‌اش را بیشتر می‌کرد. خیلی زود وظیفه‌ی آب کشیدن از چاه را به عهده گرفت، رفت و آمدهای زیادی از چاه به تغار داشت، رفتن به آشپزخانه و باز برگشتن سر چاه. ماری می‌توانست سطل را فقط تا نیمه پر کند و برای همین کارش دوبرابر شده بود. اصلاً متوجه نشده بودم که ماری این همه بزرگ شده اما به نظر می‌رسید در طول این هفته‌ها قوت گرفته، انگار می‌دانست که باید جان بگیرد. وقتی لباسها و ملافه‌ها را برای شست‌وشو جمع می‌کردم، به کمک می‌آمد و حرکاتم را تقلید می‌کرد. برای یادگرفتن تبوتاب داشت، یادگرفتن باری که حالا می‌دانست من حملش می‌کنم.

در مزرعه، گذر زمان چیزی نیست که برای کسی غیرمترقبه باشد. روزها، یکی از پس دیگری، تفاوتی با هم ندارند. وقایع چنان بی‌اهمیت‌اند که به‌ندرت بر هم تقدم و تأخر دارند. چرخه زندگی حول زمان می‌چرخد با فصل‌ها، اما تغییر روزها به‌سختی محسوس است. هنوز برای احساس به‌زور پیش بردن چیزی وجود دارد، چیزی مثل محدودیت‌ها و ضرب‌العجل‌ها. یک روز کارل و اولگا خبر آوردند که از طرف سازمان جوانان به عنوان یک خواهر-برادر انتخاب شده‌اند تا در رژه‌ی نورمبرگ^۱ حاضر شوند. سازمان ترتیب سفر و اقامتشان را داده بود و آن‌ها به دیگر بچه‌های سراسر کشور

برای راهپیمایی و جشن دولت ملحق می‌شدند. کارل خوشحال بود که به عنوان رهبر گروه انتخاب شده و از فکر دیدن شخص پیشوا و شنیدن سخنرانی‌اش به وجد آمده بود. اولگا هم در بازتاب باشکوه برادرش که او را در این مناسبت خاص گنجانده بود، دل در دلش نبود.

دو سال زمان زیادی است و با این حال به سرعت گذشت. کارل انتظار داشت که رهبر مدرسه شود و وقتی او را در مراسم جشن رژه‌اش دیدم، به سختی توانستم در یونیفورم و آرایش جدید موهایش به جا آورم. نزدیک هجده سالش بود و از دور، از دیگر پسرهای سازمان جوانان قابل تشخیص نبود. اولگا، دخترم، یک سال کوچکتر از او، به دوره‌ای نزدیک می‌شد که برود در شهر کار کند. او شک و تردیدهایی در دلم می‌انداخت که با ماری بروم. موضوع بغرنجی که به من می‌گفت وقتی ماری و ناتانائیل دیگر از این جا رفته‌اند، کار اولگا هم جور شده و دیگر در خانه نیست.

طبق معمول این تجمع ملی در ماه سپتامبر برگزار می‌شد، یک چند هفته بعدتر. نشانه‌ای بود برای من که برنامه‌ام را برای خروج ناتانائیل و ماری کامل کنم. این ضرب‌العجل از پیش آماده بود. با رفتن بچه‌ها، به فکر رسیدن می‌توانم از جعبه ابزار اردویشان استفاده کنم. برای رژه، کارل قطب‌نما، قمقمه، لوازم غذاخوری و کوله‌پشتی را نمی‌برد. زمان‌بندی خروجشان هم‌زمان با تجمع ملی کاملاً مناسب بود چون توجه افراد زیادی معطوف وقایع این تجمع می‌شد. هیچکس به فکر نمی‌افتاد که برای تعطیلات به جای نورمبرگ، برود سمت جنوب و جنگل سیاه. باید همه چیز را آماده می‌کردم و شاید فقط یک روز قبل‌تر خبرشان می‌دادم، شاید هم خود همان روز.

وقتی پایان تابستان نزدیک شد، کارل و اولگا، با شور و هیجان، تمام وقت خود را برای سفر آماده می‌کردند. اولین بار بود از خانه دور می‌شدند

و فقط به فکر لباس‌ها و سرووضعشان بودند. در جلسات و کارگاه‌های آموزشی و مهارت‌های یادگیری جدیدی شرکت می‌کردند، تا به‌خوبی برای این تجمع بزرگ آماده شوند. واقعاً خیلی به خود مفتخر بودند، آن قدر که هیچکس نمی‌توانست خللی در اعتمادبه‌نفسشان ایجاد کند. در آن روزها اغلب می‌گفتند که باید در نظم و فداکاری افتخار پدرشان باشند. در طی این سالها من شاهد بودم که وظایف سازمان جوانان بر درس‌هایشان اولویت داشت.

بالاخره روز رفتن رسید و آن‌ها رفتند. شبی که رفتند به ماری گفتم می‌تواند روی تخت یکی‌شان بخوابد، اما او گفت که ترجیح می‌دهد با من بخوابد. ما برای هم بودیم. همین‌طور که کنار هم دراز کشیده بودیم، حس کردم که باید ماری را آماده کنم. ماری دختر بزرگ کوچکی بود؛ آرام و بی‌صدا. فقط دو روز قبل بود که برنامه سفرشان را چیده بودم و حالا باید او را برای تغییر دیگری در زندگی‌اش آماده می‌کردم، تغییری که برای او کمتر از ناتانائیل نبود.

«ماری بیداری؟»

«بله، زن تخم‌مرغی.»

«ما باید صحبت کنیم، ماری جانم، باید صحبت کنیم.»

«راجع به چی زن تخم‌مرغی؟»

«این که الان وقتش است که از این‌جا بروی، ماری.»

«من هرگز از پیشست نمی‌روم زن تخم‌مرغی. تو نجاتم داده‌ای، با من

خوبی، خانواده‌ام تویی. اذیتت کردم؟»

«نه ماری. برای نجات خودت لازمه. باید خودت را نجات دهی.»

«این‌جا پیش تو در امنیتم زن تخم‌مرغی.»

«نه ماری. این‌طور به‌نظر می‌آید اما در واقع امن نیست. بعداً معلوم

می‌شود که نیست. خبرهای خوبی نیست. خواهرها را دستگیر کرده‌اند و می‌خواهند صومعه را تعطیل کنند. تمام آن بچه‌هایی را که پیش خواهرها بودند، دستگیر کرده‌اند. یک روزی هم دنبالت می‌آیند و من نمی‌توانم بیشتر از خواهرها که موفق شدند آن بچه‌های دیگر را نجات دهند، کاری برایت بکنم.»

«ولی من پیش تو یک شانس دارم. خواهرها خیلی با من مهربان نبودند، می‌دانی. سرد برخورد می‌کردند، واقعاً نمی‌خواستند من آن‌جا باشم و به محض این که توانستند از شرم خلاص شدند. قبول دارم که بین خواهرها محبوبیت نداشتم چون خود را برایشان لوس نمی‌کردم. هر دویمان خوب می‌دانیم که اسم من ماری نیست. اسمم «ربه‌کا»ست و یهودی‌ام. به همین دلیل این اتفاقات برایم افتاده. من می‌دانم چه بلایی سر پدرم و مغازه‌اش آمد و تمام کسانی که می‌شناختم. کسی ما را نمی‌خواست. اما تو مرا خواستی، مگر نه زن تخم مرغی؟»

«ماری... می‌خواهی باز هم ماری صدایت کنم یا ترجیح می‌دهی بگویم ربه‌کا؟»

«خب، شاید همان ماری. حتی اگر بدانم که من کی‌ام و اسمم چیست.»
«برای منم ماری راحت‌تر است. ماری، معلوم است که می‌خواهمت اما امکان‌پذیر نیست. توضیحش راحت نیست، اما باید مطمئن شوم که می‌توانی درک کنی این روزها هیچ‌چیز ساده نیست.»

«زن تخم مرغی، من بالاخره آرامش خودم را این‌جا، کنارت، پیدا کردم. تو که حالا نمی‌خواهی از شرم خلاص شوی. می‌دانم یک روز می‌آیند و دستگیرم می‌کنند و مرا به جاهای ترسناکی می‌برند. ولی تا آن روز می‌خواهم پیش تو باشم.»

«نه ماری. این اتفاق نمی‌افتد. شاید الان دوست نداشته باشی که دلایلم

را بشنوی اما شک ندارم روزی می‌رسد که به خودت بگویی حق با من بوده. تا آن روز برسد می‌خواهم به حرفم گوش کنی، به‌خصوص که خودت تنهایی نیستی.» در اثر قدرتی از منبعی ناشناخته، صدایم جان گرفته بود. طوری با ماری حرف می‌زدم که انگار از قبل هم برنامه همین بوده و فقط به او نگفته بودم. «قضیه این است که تو و ناتانائیل باید از مرز رد شوید تا به آزادی برسید. تو دوباره بین غریبه‌ها خواهی بود اما ناتانائیل از تو مراقبت می‌کند. در آن‌جا همه چیز غریبه است، اما تو هرگز به دام پلیس نمی‌افتی و به هیچ جای ترسناکی هم نمی‌برند. هرگز کسی تهدیدت نمی‌کند. آزادی که خودت تصمیم‌گیری چه کاری انجام دهی. پدر و مادرت امیدوارند که زود بتوانند خودشان را به تو برسانند. آن‌ها آینده‌ات را در نظر گرفتند، داشتن تحصیلات، خانواده‌ای خوب، زندگی طولانی و تا آن‌جا که ممکن است، شاد. پدر و مادرت همیشه در یادت خواهند بود، هرگز خواهر کارولین را فراموش نخواهی کرد، همان‌طور خشن و سرد که بود. هرگز مرا فراموش نخواهی کرد، زن تخم‌مرغی را که یاد گرفت تو را بشناسد و عاشقت شود.» دستهایم را دور ماری حلقه کردم و او را تنگ بغل کردم، گذاشتم اشک‌هایم روی شانه‌هایش بریزد. آهسته به پشتش زدم تا بدانم که هرگز فراموشش نمی‌کنم. هرگز این چیزهایی را که باعث شد زندگی ماری به این پیچ و خم بیفتد درک نکردم، اما می‌دانستم که من باید این نقش را در انتها بازی کنم. «ماری خوب گوش کن! تو باید احساسات را کنترل کنی، من هم باید این کار را بکنم. شک نکن که این کار آرزوی پدر و مادرت است. حالا بلند شو برویم و ناتانائیل را ببینیم. الان وقتش است.»

لباس‌های شب و ملافه‌ها را دور خودمان پیچیدیم و کفش به پا کردیم و به دل سرمای ماه سپتامبر زدیم؛ ماه با نور کم‌جانی می‌درخشید. وقتی نزدیک آغل رسیدیم، ماری ایستاد و با دهان باز نگاهم کرد. دستم را دور

شانه‌هایش انداختم و او را به خودم نزدیک‌تر کردم. گذاشتم بداند که هنوز همان احساس را نسبت به او دارم.

به محض این که دستم به در آغل رسید، صدا کردم: «ناتانائیل، من و ماری امشب داریم می‌آییم ببینیمت. درباره‌ی سفری که با ماری در پیش دارید صحبت کرده‌ایم.»

شنیدم که تخته‌ها از روی مخفی‌گاه کف زمین، که ناتانائیل با شنیدن صدای گام‌ها در آن پنهان شده بود، جابه‌جا شد. در یک لحظه توانستیم سایه‌ی ناتانائیل را ببینیم که از زیر آشیانه بیرون آمد؛ از مکان مخفی‌اش. همین‌جور که ناتانائیل از بخش کم‌نور آغل بیرون می‌آمد، ماری با چشم‌های از حذقه درآمده، به نفس‌نفس افتاد. ریش و مویش حالا به‌خوبی روشن شده بود. لباس‌هایش تمیز بودند. قاب بلند قدش، لاغر بود، گرچه نه بیشتر از دیگران در ناحیه‌ی ما. تنها چیز کمی خنده‌دار عینک ناتانائیل بود که هنوز یک لنزش ترک داشت و یکی از دسته‌های روی گوشش کج شده بود اما او قبول نکرد که بدون عینک باشد. ماری یک‌قدم دیگر به من نزدیک شد و بدون این که چیزی بگوید به صورتم خیره شد.

ناتانائیل دستش را به طرف ماری دراز کرد و گفت: «عصر بخیر ماری. خوش آمدی به خانه‌ی من. لطفاً بیا این‌جا و کمی بمان. خیلی خوبه که هم صحبت داشته باشم. ای کاش چیزی برای خوردن داشتم تا تعارف کنم اما الان فقط کمی غذای مرغ داریم.»

تلاش ناتانائیل برای آرام کردن ماری موفقیت‌آمیز بود. همچنین از کسی با شخصیت او بعید بود که با لحن تقلیدی پوزشخواهانه با این حرف به من طعنه بزند.

«ناتانائیل، خواهش می‌کنم، ماری و من درباره‌ی این که باید برود حرف زده‌ایم و به‌نظرم رسید که الان وقتش است که شما همدیگر را ببینید.

ماری! امکان ندارد که قبلاً ناتانائیل را دیده باشی، او دو سال است که در این آغل زندگی می‌کند. دانشجویست و چون یهودی بوده دستگیر شده. از اردوگاه فرار کرده و در این جا پناه گرفته. شما با هم می‌روید سمت مرز.»

ناتانائیل گفت: «اوا، جوری صحبت می‌کنی انگار تصمیم گرفته شده.»

من با صدای مقتدرانه تازه یافته‌ای گفتم: «آره.» فهمیدم که من هم می‌توانم خیلی راحت فاصله بگذارم و خونسرد و خالی از احساس برخورد کنم. نگذاشتم هیچ عقیده‌ی مخالفی مطرح شود. «تو و ماری به جنگل سیاه می‌روید و بعد از دو شب پیاده‌روی می‌رسید به مرز و از آن جا زندگی جدیدی را در آزادی شروع می‌کنید.»

«تو تصمیم گرفته‌ای؟»

«نه تنها تصمیم گرفته‌ام بلکه همه‌مان با آن موافقیم. همه می‌دانیم برای هم چه می‌خواهیم. می‌دانیم برای خودمان چه می‌خواهیم. فداکاری و سختی و گرسنگی را می‌شناسیم. حالا تو و ماری به آزادی می‌رسید. این چیزی‌ست که من می‌خواهم. می‌خواهم که تو و ماری زندگی آزادی داشته باشید بدون این که به حمایت من وابسته باشید. من کافی نیستم. مگر خواهرهای روحانی نمی‌خواستند از آن بچه‌ها حمایت کنند؟ دیدیم که نتوانستند. کسی قسم نخورده که مأمور اداره کشاورزی همیشه چشم‌بسته به این مزرعه نگاه کند. من یک نفرم. باید جایی را پیدا کنی که برای زنده ماندن نیاز به حمایت یک زن تخم‌مرغ‌فروش نداشته باشی. این جور ممکن نیست.»

آهسته زدم زیر گریه. می‌خواستم این کلمات را فریاد بزنم اما با آن مرغ و خروس‌ها که آن جا بودند و حضورم در آغل، نمی‌توانستم چنین کنم. ولی حرارت کلامم به اندازه‌ی کافی رسا بود. ناتانائیل نگاهی به ماری کرد و هردویشان آمدند کنارم تا مرا آرام کنند. شجاعتشان، که به همان اندازه

غیر ضروری بود که شجاعتی را که من در بیان به خرج داده بودم، حالا خودش را نشان می‌داد. ناتانائیل با سکوتش اذعان کرد که حق با من است. ماری فقط با اکراه تسلیم شد؛ او کوچکتر از آن بود که بتواند درست ارزیابی کند.

ناتانائیل که هنوز دستش دور شانه‌هایم بود، پرسید: «تو با ما می‌آیی؟»
 «نه ناتانائیل. نمی‌آیم. تو و ماری مرا در این‌جا به‌یاد داشته باشید؛ در مزرعه‌ام، در حال سرکشی هر روزه‌ام به آغل. من به شما فکر می‌کنم درحالی‌که دارید زیر پوشش تاریکی درختان جنگل راه می‌روید یا دارید به جایی می‌رسید که بدون ترس زندگی کنید. ناتانائیل می‌دانم از ماری مراقبت خواهی کرد تا به سلامت و امنیت برسد. لطف می‌کنی و درست را ادامه می‌دهی، خانواده تشکیل می‌دهی و تا سالهای سال طولانی زندگی می‌کنی. خوشحال می‌شوم که بدانم همین‌چور می‌شود.»

ناتانائیل حرفم را تصدیق کرد. شاید قبلاً درباره‌اش فکر کرده و متوجه شده که بهترین کار همین است. ماری فوراً به امنیت سکوت ماقبلش برگشت. محافظی برای خودش در مقابل این‌که من دست رد به او زده‌ام یا ترسی‌انی به‌خاطر دلبستگی بیشترش به من. من سکوتش را پذیرفتم؛ بدون کینه. حق با او بود.

من و ناتانائیل دیگر هیچ لحظه‌ای تنها نشدیم.

روز بعد، سه نفری در خانه سر کردیم تا در تدارک چیزهایی باشیم که من از جعبه لوازم اردوی کارل برداشته بودم. به ماری و ناتانائیل یاد دادم که چطور از قطب‌نما استفاده کنند و مسیر علامت‌گذاری کارل را در جنگل برایشان توضیح دادم. می‌دانستم جایی اگر علامت‌ها را پیدا نکنند با کمک قطب‌نما مرز را پیدا می‌کنند. حالا هر دو مشتاق بودند و من ترغیبشان می‌کردم که تا غروب آفتاب صبر کنند. آن‌ها باید این آخرین درخواستم

را هم می‌پذیرفتند و ما به خورشید نگاه کردیم که ناپدید شد و آخرین شعاعهای نورش زایل شد.

در عرض چند ساعت، ماری و ناتانائیل تبدیل به شرکای به هم پیوسته‌ای شدند. نجابت ذاتی ناتانائیل و پذیرش موقعیت خوبی که برای رفتن دارند، تمام اعتراضاتی را که احتمالاً ماری در دل می‌پروراند از بین برد. در طی روز اینقدر ماری و ناتانائیل با هم خوب تبادل کار می‌کردند که سخت می‌شد قبول کرد ماری از وجود ناتانائیل خبر نداشته. ناتانائیل باهوش بود گرچه نه چندان عمل‌گرا و ماری هم سازگار بود هرچند بی‌پروا نبود. دو نفری امکان موفقیتشان محتمل به نظر می‌رسید. مطمئن بودم و این نکته را به آن‌ها گفتم، خیلی بیشتر از یک‌بار گفتم، تا مطمئن شوم که هر شک و تردیدی را که دارند سرکوب کرده باشم.

وقت رفتن، ناتانائیل مدتی طولانی مرا بغل کرد آن قدر که دیگر نتوانستم تحمل کنم و خودم را از آغوش بیرون کشیدم. ماری دست‌هایش را دور گردنم انداخت و با بدن نحیفش از من آویزان شد. از بغض می‌لرزید. من بی‌چاره شدم.

چند هفته بعد کارت پستالی با تمبر و نشان پستی سوئیس رسید. برای مرغانه‌زن، مراقب صومعه، با دو امضا: «مرد مرغی» و «ربه‌کا».



www.mehripublishing.com



نشر مره‌ری

منتشر کرده است:

شعر

می‌افتم از دستم (فارسی و ترکی) ● شاعر: سهیلا میرزایی؛ مترجم: رقیه کبیری
هم‌رقص باد ● نازنین شاطری‌پور
بوسه‌ی آسمانی ● کرولاین مری کلیفلد؛ برگردان: سپیده زمانی
آوازه‌های فالش کشورم ● فیروزه فزونی
در صدای تو می‌دانی چیست؟ ● جمال ثریا؛ برگردان: بهرنگ قاسمی
پرواز ایکاروس ● هلیده دومین؛ برگردان: علی اصغر فرداد
ماه مجروح (مجموعه آثار کمال رفعت صفائی) ● به کوشش حسین دولت‌آبادی
سوار بر قایق حیات ● سروده‌های علی تقوایی، طراحی‌های شکوفه کاوانی
تلفظ برهنگی زن در ماه ● نرگس دوست
کتاب نامقدس ● محمود صباحی
ریشه‌های خوف، ریشه‌های خجسته ● سیاوش میرزاده
اینجا برقص ● حسن حسام
مرا به آبها بسپار ● کتی زری بلیانی
دیتارمب‌های دیونیزوس ● فردریش نیچه؛ برگردان: محمود صباحی
آوازه‌های زیبایی‌ات ● شاعر: ماریو مرسیه؛ برگردان: هدی سجادی
تندیس زن گمنام (شعرهای اروتیک چپ) ● آنا ماریا روداس؛ برگردان: علی اصغر
فرداد
یکی به آبی عمیق می‌اندیشد ● حمزه کوتی
مرا با چشمان بسته دوست بدارید ● پومن شباهنگ
دل به دلبری افتاد ● کوروش همه‌خانی
یک گل آبی رنگ، رنگ لبخند خدا ● موژان صغیری
تکه‌ای از قلب خدا ● موژان صغیری

رد پای طلایی • موژان صغیری
آذرخش آذر آیین • دارا نجات
هنوز • مهتاب قربانی
قاصدک‌های بی‌خبر • بهرام غیائی
در همه شهرهای دنیا زنی است • نیلوفر شیدمهر

جستار

مرثیه‌ای برای شکسپیر • شهرز رشید
دفترهای دوکا • شهرز رشید
رساله‌ی تبر • محمود صباحی

داستان فارسی

رمان

تا آخرین مین زمین • عیسی بازیار
همسر م‌آهو خانم و دوست‌دخترهای من • سوسن غفیار
خودسر • بهرام مرادی
طلا • بهار بهزاد
دندان‌ها ر یک روایت آشفته • مظاهر شهامت
دوار • میثم علیپور
هنوز از اکالیپتوس‌های یونسکو خون می‌چکد • عیسی بازیار
آن‌سوی چهره‌ها • رضا اغنمی
الیشا • فرزانه حوری
بوته‌های تمشک (والش کله) • محمد خوش‌ذوق
سندروم اولیس • رعنا سلیمانی
پیش از تریدید • فهیمه فرسائی
بگذار زنده بمانم • بردیا حدادی
مریم مجدلّیه • حسین دولت‌آبادی
توکای آبی • حامد اسماعیلیون
شب جمعه ایرانی • جواد پویان
آنها دیگر از آن ایستگاه نگذشته‌اند • مهدی مرعشی
خانه‌بان • مریم دهخدايي
گذار (در سه جلد) • حسین دولت‌آبادی

ما بچه‌های خوب امیریه • علیرضا نوری‌زاده
چشم باز و گوش باز • زکریا هاشمی
لیورا • فریبا صدیقیم
سلام لندن • شیوا شکوری
اوروبروس • سپیده زمانی
اثر انگشت • رئوف مرادی
کبودان • حسین دولت‌آبادی
خون اژدها • حسین دولت‌آبادی
مرداب • رضا اغنمی
باد سرخ • حسین دولت‌آبادی
چوبین در • حسین دولت‌آبادی
ایستگاه باستیل • حسین دولت‌آبادی
اشک‌های تورنتو • سیامک هروی
سرزمین جمیله • سیامک هروی
گرداب سیاه • سیامک هروی
بوی بهی • سیامک هروی
سیب را بچین • لیلی ناهیدی‌آذر

داستان بلند

دهان‌شدگی • بهناز باقری

مجموعه داستان کوتاه

بعد از آن سال‌ها • حسن حسام
کارنامه احیاء • حسن حسام
روزچهل‌ویکم • هلیاحمره
مردگان سرزمین یخ‌زده • بهار بهروز‌گهر
در من زنی زندگی می‌کند • مژده شبان
القبای گورکن‌ها • هادی کیکاووسی
روزی که مادر سگ شدم • نوشابه امیری
هلنا گذاشت و رفت • سانا نیکی‌یوس
مردی آن‌ور خیابان زیر درخت • بهرام مرادی
خنده در خانه‌ی تنهایی • بهرام مرادی

- آن زن بی‌آنکه بخواهد گفت خداحافظ و دختری بنام بی‌بی بوتول دزفولی عزت‌گوشه‌گیر
- روزی روزگاری رشت ● مهکامه رحیم‌زاده
- داستانی برای مردگان ● رضا نجفی
- گرد بیشه ● رضا مکوندی
- کلاغ‌های پایتخت ● لیلا اورند
- ریچارد براتیگان در تهران ● حامد احمدی
- پشت چشمان یخ‌زده ● نگار غلامعلی‌پور
- اما من حرفامو تو دلم می‌گفتم ● فرامرز سیدآقایی
- دو زن در میانه‌ی پل ● نیلوفر شیدمهر
- کافه در خاورمیانه ● سعید منافی
- اشک‌های نازی ● رضا اغنمی
- سیندرلا بعد از نیمه شب ● فرزانه گلچین
- سوت ● فریبا منتظر ظهور

داستان - ترجمه

رمان

- سرای شاندر ● محمد حیایوی، ترجمه‌ی غسان حمدان
- پرنده شب ● اینگه بورک بایر، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
- حرامزاده‌ی استانبولی ● الیف شافاک، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
- گوآپا ● سلیم حداد، ترجمه‌ی فرزاد کوهسار
- سودایی ● جی ام. کوتسی، ترجمه‌ی محسن مینوخر
- مجازات غزه ● گیدئون لوی، ترجمه‌ی فرهاد مهدوی

داستان بلند

- آلتس لند ● دورته هانس، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
- زن تخم مرغی ● لیندا. دی. کرینو، ترجمه‌ی میم. دمام
- گنگستر ● کلايو کاسلر و جاستین اسکات، ترجمه‌ی فریده چاجی

تاریخ - پژوهش - نقد و نظر

- تندیس سگ ورجاوند (یکی از کهن‌ترین زیورهای زرین سرزمین ما ایران) ● یدالله رضوانی

نقدی بر ولایت فقیه و قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران • پرویز دستمالچی
واگرایی عمیق در خاورمیانه • تیمور کوران؛ مترجم: سیدمهدی میرحسینی
نگاهی به تاریخ و تمدن آریایی • امامعلی رحمان
بررسی تاریخی، هرمنوتیک و جامعه‌شناختی قرآن • جلال ایجادی
داستان شهر ممنوعه (پژوهشی جامع در باب دگرباشان در ایران) • کامیل
احمدی

نواندیشان دینی، روشنگری یا تاریک اندیشی • جلال ایجادی
من و کوزه (شکل و ساخت داستانی ترانه‌های خیام) • حسین آتش‌پرور
رادیکال دهه ۷۰ • مهدی یوسفی (میم.آزا)
دگرباشان جنسی در ادبیات تبعید ایران • اسد سیف
افسون‌زدایی از افسانه‌ها؛ نقد و متن‌شناسی رمان‌های معاصر ایران • جواد پویان
مروری بر حملات اسکندر، اعراب و مغول به ایران و سقوط سلسله‌های هخامنشی،
ساسانی و خوارزمشاهی • گردآورنده: فریدون قاسمی
واکاوای نقد ادبی فمینیستی در ادبیات زنان ایران (مجموعه‌ی مقالات) • آزاده
دواچی

رساله یک کلمه (میرزا یوسف مستشارالدوله) • به کوشش باقر مؤمنی
در همسایگی مترجم (گفت‌وگو با سروش حبیبی) • نیلوفر دهنی
سایه‌های سوشیانت (منجی‌گرایی در فرهنگ خودی) • س. سیفی
ادبیات و حقیقت (درباره آثار سینمایی و ادبی عتیق رحیمی، برنده افغان جایزه
گنکور) • نیلوفر دهنی
کتابی برای کتاب‌ها • اسد سیف

آیین‌های روسپیگری و روسپیگری آیینی • س. سیفی
ایران و اقوامش: جنبش ملی بلوچ • محمدحسن حسین‌نژاد
چهره‌ای از شاه (زندگانی، ویژگی‌های اخلاقی و کشورداری محمدرضا شاه
پهلوی) • هوشنگ عامری

غرور و مبارزه‌ی زنان (تاریخ انجمن زنان فمینیست در نروژ از ۱۹۱۳) • الیزابت
لونو، ترجمه‌ی مهدی اورند، متین باقرپور
زنان مبارز ایران، از انقلاب مشروطه تا انقلاب اسلامی • بنفشه حجازی
آن‌شی‌گائو، بودای پارسی • خسرو دهدشت‌حیدری (دوتسو ذنجی)
کتاب سنج چهارم • رضا اغنمی (نقد و بررسی کتاب)
جستارها در زبان و تاریخ فرهنگ پارسی • مسعود میرشاهی (نقد ادبی)

خرافات به مثابه ایدئولوژی درسیاست ایرانیان از مجلسی تا احمدی‌نژاد • علی رهنما

تاریخ غریب، خاطرات شاه نادر کیانی • به کوشش مسعود میرشاهی
بانگ نوروزی در پرده واژه‌ها • مسعود میرشاهی
نور مایل و سایه‌ها • نسرين ترابی (مجموعه مقالات)
سرگذشت شعر پارسی از سنگ تا چاپ سنگی • محمود کویر

هنر مدرن، نقاشی و عکس

منظومه‌ی ناپیوند واله، گی • شعر-داستان از الهه رهرونی؛ نقاشی حبیب مرادی
سفر ایشتر به دنیای زیرین • نجوا عرفانی
من آنجا پشت خورشیدم • منصور محمدی (مجموعه عکس از طبیعت کردستان)
تازیانه بر باد • مژن مظفری
این است بدن من - مجموعه آثار هنر مفهومی • رضا رفیعی‌راد

کودک و نوجوان

دالی و آیینی رازآلود • خسرو کیان‌راد؛ تصویرگر: هاجر مرادی
بیژن و شیر زخمی • نیلوفر دهنی
نابغه‌ی کوچک • فریبا صدیقیم
لولو و جوجو • نرگس نمازکار

نمایشنامه

ادبیات، بازی، بدن: در جستجوی فضاهاى در-بین • گردآوری و ترجمه: مازیار هنرخواه

طنز فارسی

لبخند از پشت سیم‌خاردار (داستانک‌های علیرضا رضایی) • به کوشش: هوشنگ اسدی
قلبم ترانه‌ی تکرار است (گزیده‌ی آثار پرویز شاپور) • به انتخاب: کامیار شاپور، فرناز تبریزی

خاطرات

در راه طوفان • ابوالفضل قاسمی

میان دو دنیا (خاطراتی از سه سال اسارت در سلول‌های انفرادی قرارگاه اشرف)
● رضا گوران

من به روشنی اندیشیده‌ام، من به صبح... ● عباس منشی‌رودسری؛ به کوشش
بانو صابری

گذر عمر (خاطرات یک پرستار) ● فرزانه جامعی
هی دلم می‌خواهد بخوابم ● مهشید جهان‌بخش
زخم‌های بی‌التیام (خاطرات فرشته‌هدایتی) ● فرشته‌خلج هدایتی
آرزوهای کال (در سه جلد) ● فرانک مستوفی
روزی که پیر شدم ● نوشابه امیری
مالا (در دو جلد) ● محمد خوش‌ذوق

کتاب‌های عربی

باربُودا (مجموعه قصص قصیره) ● سبیده زمانی، ترجمه: علی حسین نجاد
أُحدهم یفکرُ بماءٍ أعمق ● حمزه کوتی

Novels

The Legend of the Passageways of the Sandstruck Villa ● Written by
Donya Harifi, Translated by Arash Khoshshafa
Dog and The Long Winter ● Written by Shahrnush Parsipur, Translated
by Shokufeh Kavani
Tales of Iran ● Feridon Rashidi
Sharia Law Shakespeare ● Feridon Rashidi
The Mice and the Cat and Other Stories ● Feridon Rashidi
The Outcast ● Feridon Rashidi
Half Eaten Biscuit ● Banafsheh Hajazi
The Individuals Revolution ● Amir Heidari
Uneducated Diary by A Minded Man ● Matin Zoormad

Poetry

Unfinished Today (A collection of 50 years contemporary Iranian
poetry) ● Translated by Roozhin Nazari, Kaveh Jalali

The Divine Kiss ● Carolyn Mary Kleefeld, Translated by: Sepideh Zamani

Another Season ● Freydoun Farokhzad, Translated by Nima Mina (German and English)

Drama

The Others ● M. Chitsazan

Perhaps Love ● Mark Hill

Research - History

The Right to Primary Education for Children with Disabilities in Iran ● Parastoo Fatemi

The Forgotten Conquerors (Tales from the castle of the moat) ● George Sfougaras

Kings, Whores And Children: Passing Notes On Ancient Iran And The World That We Live In ● Touraj Daryaee

Memoir

The Trouble Maker ● Mike Payami

Persian Letters ● Mehrdad Rafiee

Children's Books

Dalí und der geheimnisvolle Spiegel ● Khosro Kiyanrad\ Translated by Sarah Kiyanrad\ Illustrated by Hajar Moradi

Where is My Home? ● Hajar Moradi

I Am My Brother, I Am Not My Brother ● Alireza Mahadavi-Hezaveh\ Translated by Arash Khoshsafaa\ Illustrated by Fatemeht Takht-Keshian

My Doll ● Fariba Sedighim

The Padlock ● Ana Luisa Tejeda\ Illustrated by Nazli Tahvili
Who Is the Strongest? ● Feridon Rashidi\ Illustrated by Sahar Haghgoo

Charli in the Forest ● Rasheell Barikzai

Baby Grandma ● Shiva Karimi

Namaki and the Giant ● Ellie I. Beykzadeh



MEHRI PUBLICATION

Novel * 20

The Egg Woman

By Linda D. Cirino

Translated by: M. Damadam

British Library Cataloguing Publication Data:

A catalogue record for this book is available from
the British Library | ISBN: 978-1-64467827-5|

| Second Edition. 212.p | Price: £15 |

| Printed in the United Kingdom, 2020 |

|Book Design: Mehri Studio| Cover Design:
Mohsen Tohidian| Edit: Vida Oftadeh |

Copyright © M. Damadam.

© 2020 by Mehri Publication Ltd. \ London.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or
transmitted in any form or by any means,
electronic or mechanical, including
photocopying and recording, or
in any information storage or
retrieval system without the
prior written permission
of Mehri Publication.



www.mehripublication.com

info@mehripublication.com

The Egg Woman

By:

Linda D. Cirino

Translated by:

M. Damadam

به چند نقطه در زندگی این زن نگاه کردم. عمر زیادی را صرف این نوع زندگی کرده بود، انگار بیگاری می کشید تا از خود در مقابل دنیا دفاع کند. انگار برای پوزش خواستن متولد شده بود. هرگز با زحمتی که می کشید، آزادی را به چنگ نیاورد بلکه گویی همچنان برای ادامه حیات، اجازه می خواست. این موضوع برایش غم انگیز نبود، عادی بود. طبیعت، خودش، برای او کار می تراشید نه کارفرمایی بیگانه.

زنی متفاوت پدیدار شد، کسی که می توان گفت از زیر سایه ی زن کشاورز بودن یک قدم فاصله گرفته. — از متن کتاب



www.mehripublication.com

ISBN: 978-1-94478288-7



9

781944 782887

3 008 0

